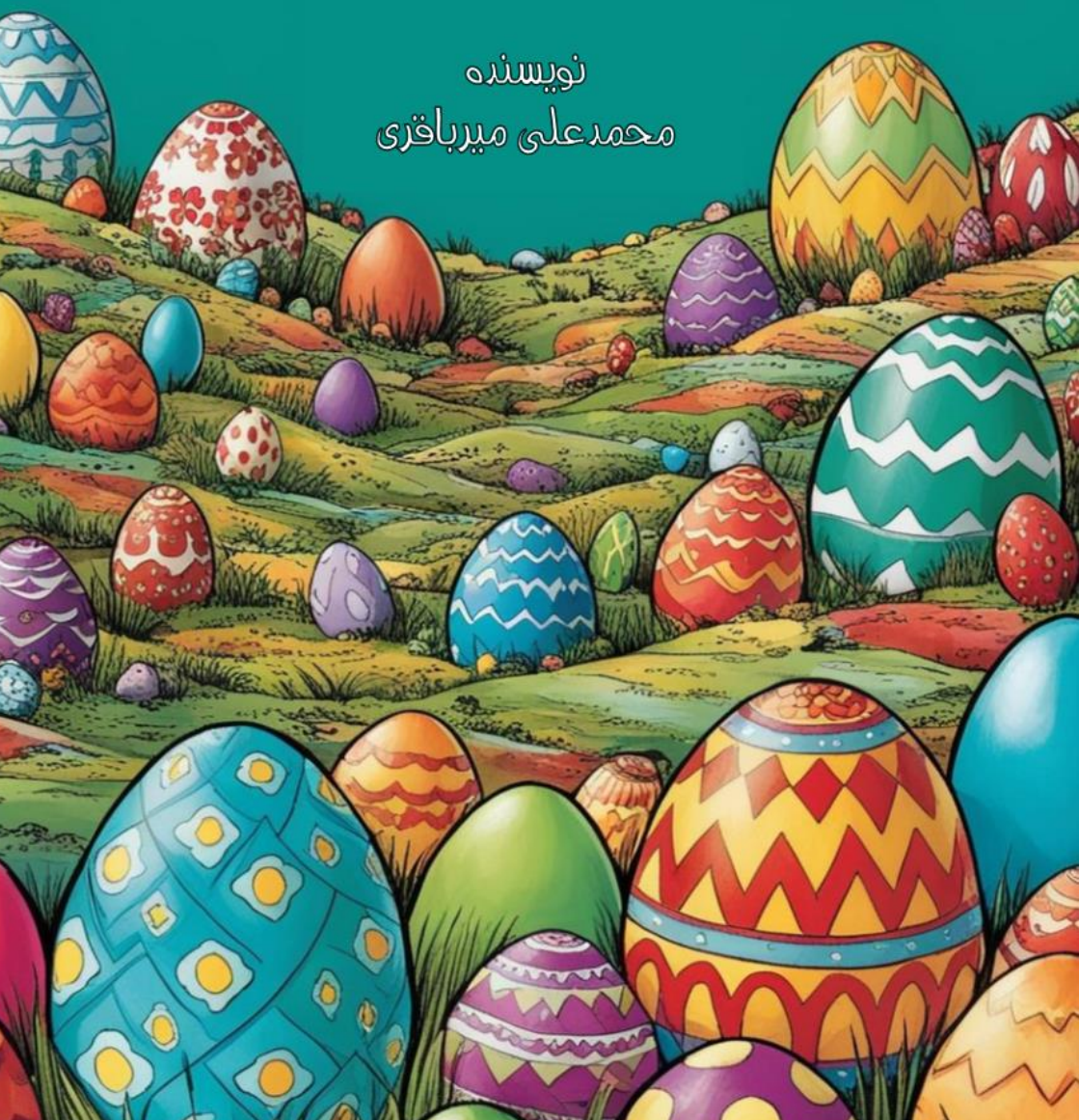


ماجرای مرسانا و ایلیا در

# سرزمین تخم مرغ‌های رنگی

نویسنده

محمدعلی میرباقری



# ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین قهرغ‌های رنگی

نویسنده  
محمدعلی میرباقری

کلیه حقوق این اثر متعلق به نویسنده بوده و تکثیر و انتشار  
آن برای مقاصد غیرتجاری بلامانع می‌باشد.

## فهرست

۱	بلیط رنگارنگ
۹	بابو و هارپی
۲۳	قلمرو میوه‌ها
۳۵	به‌سوی قصر سلطنتی
۴۵	به‌سوی رستوران
۵۷	اردوگاه وسایل آشپزخانه
۶۷	به‌سوی میدان جنگ
۷۷	آموزش، تمرین و نقشه
۸۷	جنگ دوباره
۹۷	بازگشت

## فصل اول

### بلیط رنگارنگ

مرسانا دختر هفت ساله‌ای بود که تازه کلاس اول را تمام کرده بود. او بچه‌زرنگی بود و تمام نمره‌هایش در مدرسه عالی بود. به همین خاطر، مامان و بابای او بعد از دیدن کارنامه‌ی پایان سالش لباس پرنسسی موردعلاقه‌اش را برای او خریدند. لباس موردعلاقه‌ی او که شش ماه تمام منتظر مانده بود تا به دستش بیاورد یک لباس بلند بود مثل لباس همه‌ی پرنسس‌ها. چیزی که در لباس برای مرسانا مهم بود، بنفش بودن رنگش بود و اینکه یک تاج پلاستیکی طلایی هم داشت که وقتی آن را بر سر می‌گذاشت واقعاً احساس می‌کرد پرنسس است و شروع می‌کرد به دستور دادن به برادر کوچک‌ترش. ولی برادرش هیچ‌وقت به حرف‌های او گوش نمی‌کرد. آخر او بچه‌ی خیلی شیطانی بودی.

ایلیا، برادر کوچک‌تر مرسانا، پسر بچه‌ای بود شش ساله که تازه پیش‌دبستانی را تمام کرده بود. او موهای قهوه‌ای نامرتب و قیافه‌ای داشت که شیطنت از آن می‌بارید. با وجود این، روی هم‌رفته بچه‌ی خوب و مهربانی بود. مخصوصاً حواسش به خواهرش بود و اگر یک‌وقت کسی مرسانا را دعوا می‌کرد فوی جلو می‌آمد و می‌گفت:

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۲

«حق نداری دعواش کنی!»

مامان و بابای این دو بچه وقتی برای مرسانا لباس پرنسس را خریدند، مجبور بودند چیزی هم برای ایلیا بگیرند. تمام کسانی که دو بچه هم سن و سال دارند می‌دانند که چاره دیگری وجود ندارد. به همین خاطر برای ایلیا هم یک لباس اسپایدرمن خریدند؛ یک دست لباس کامل، با ماسک و دستکش و جوراب. ایلیا از روزی که این لباس را هدیه گرفته بود یک‌لحظه هم آن را در نمی‌آورد. فکر کنید از صبح تا شب یک نفر با لباس اسپایدرمن در خانه شما این طرف و آن طرف برود. واقعاً خنده‌دار است. ولی خود ایلیا اصلاً فکر نمی‌کرد که خنده‌دار باشد. او طوری در نقشش فرورفته بود که حتی ناهار و شامش را هم در حالی می‌خورد که مثل اسپایدرمن روی دسته مبل نشسته بود. انگار هر لحظه منتظر بود که برای تعقیب آدم‌بدها از پنجره بیرون بپرد. البته او آن‌قدر بزرگ شده بود که بداند اگر از پنجره بیرون بپرد حتماً دست و پایش می‌شکند.

چند هفته بعد از اینکه مرسانا و ایلیا لباس‌های خود را گرفتند، النا، دختر همسایه، جشن تولدی گرفت و مرسانا و ایلیا را هم دعوت کرد. فکر می‌کنید مرسانا و ایلیا برای تولد چه لباس‌هایی پوشیدند؟ درست حدس زدید، لباس پرنسس و اسپایدرمن. جشن تولد تقریباً شلوغ بود و حدود بیست بچه و ده آدم‌بزرگ آمده بودند. همه‌جای خانه همسایه پر از بادکنک و کاغذ رنگی بود و یک کیک شکلاتی بزرگ هم روی میز به مهمان‌ها چشمک می‌زد. آن روز به بچه‌ها خیلی خوش گذشت. هرچه نباشد کمتر پیش می‌آید که بیرون از مدرسه این همه بچه دور هم جمع شوند. آن‌ها برای اولین بار در این تولد موزیک-

صندلی بازی کردند. شما می‌دانید موزیک-صندلی چطور بازی‌ای است؟ خب، اگر بخواهم خلاصه بگویم اول تعدادی صندلی را در یک صف کنار هم قرار می‌دهند. بعد موزیک پخش می‌شود و بچه‌ها دور صندلی‌ها می‌چرخند. بعد یک‌دفعه موزیک را قطع می‌کنند و همهٔ بچه‌ها باید فوراً روی صندلی‌ها بنشینند. چون تعداد صندلی‌ها یکی کمتر از تعداد بچه‌هاست، بچه‌ای که نتواند روی صندلی بنشیند می‌سوزد و باید از بازی بیرون برود. بعد یک صندلی را کنار می‌گذارند و یک دور دیگر بازی می‌کنند. این کار را آن‌قدر انجام می‌دهند تا فقط دو نفر و یک صندلی باقی بماند. آخر سر هم یک نفر برنده می‌شود.

اما یک قسمت دیگر از تولد حتی از موزیک-صندلی هم جالب‌تر بود. مادرِ لنا یک جادوگر را به جشن دعوت کرده بود! جادوگر پیرمردی بود که لباس آبی بلندی به تن و کلاه نوک‌تیز سیاهی بر سر داشت (البته در واقع او مرد جوانی بود که ریش سفید بلندی را با کش به صورتش وصل کرده بود). مرسانا مطمئن نبود که او واقعاً جادوگر باشد ولی ایلیا اصرار داشت که او حتماً جادوگر است؛ چون توانسته بود جلوی چشم بچه‌ها یک توپ سفید کوچک را غیب کند و بعد از گوش یکی از بچه‌ها بیرون بکشد. جادوگر نمایش‌های مختلفی اجرا کرد: یک عصا را تبدیل به دستمال کرد؛ تکه‌های پاره شدهٔ یک روزنامه را دوباره به هم وصل کرد، انگار که اصلاً هیچ‌وقت پاره نشده بود؛ و از داخل کلاهش یک دسته‌گل بزرگ بیرون کشید. دسته‌گل آن‌قدر بزرگ بود که امکان نداشت از قبل توی کلاه بوده باشد.

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۴

در پایان نمایش، جادوگر از بچه‌ها یک سؤال پرسید و گفت هرکس درست جواب دهد یک بلیط جادویی جایزه می‌گیرد. سؤال مسابقه این بود:

«به نظر شما یک میمون سریع‌تر می‌تونه از درخت نارگیل بالا بره و موز بچینه، یا یک گوریل؟»

با شنیدن این سؤال همه‌های بین بچه راه افتاد. عده‌ای عقیده داشتند که میمون سریع‌تر است و عده‌ای فکر می‌کردند گوریل برنده می‌شود. ایلیا گفت:

«گوریل با یک پرش می‌رسه بالای درخت و هرچی موز اون بالا است می‌کنه!»

النا جواب داد:

«ولی میمون توی بالا رفتن از درخت خیلی فرزتر از گوريله و تا گوریل بیاد به خودش بجنبه، میمون رسیده بالای درخت!»

این وسط فقط مرسانا بود که دستش را بلند کرد و گفت:

«اصلاً درخت نارگیل که موز نداره؟!»

وقتی مرسانا این حرف را زد همه ساکت شدند و برگشتند به او نگاه کردند. ایلیا که تازه ماسک اسپایدرمن را از سرش برداشته بود با اخم به او گفت:

«خب گوریل می‌پره بالا موز می‌کنه دیگه!»

مرسانا جواب داد:

«ولی درخت نارگیل اصلاً موز نداره! سؤال میگه "میمون میتونه سریع‌تر از درخت نارگیل بره بالا و موز بچینه، یا گوریل؟" وقتی موزی در کار نباشه، کسی هم نمی‌تونه بچیندش. پس جواب سوال اینه که "هیچ کدوم!"»

در این لحظه جادوگر کش ریشش را مرتب کرد و گفت:  
 «آفرین به تو دختر باهوش. این یک سؤال انحرافی بود تا شما یاد بگیرید  
 که همیشه حواستون رو جمع کنید.»

بعد دوباره کلاهش را از سرش برداشت و از داخل آن یک بلیط رنگارنگ  
 براق درآورد و دستش را به سمت مرسانا دراز کرد. ولی قبل از اینکه مرسانا بتواند  
 بلیط را بگیرد ایلیا چنگ زد و بلیط را گرفت. او طوری بلیط را جلوی چشمانش  
 گرفته بود که انگار می‌توانست روی آن را بخواند. مرسانا با دلخوری بلیط را از  
 دست او بیرون کشید و چپ‌چپ نگاهش کرد. سپس خودش بلیط را بالا گرفت  
 تا بهتر ببیند. بلیط یک تکه مقوای رنگ و وارنگ بود به اندازه یک اسکناس که  
 روی آن نوشته بود: «بلیط یک‌طرفه به سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی» و زیرش با  
 خط ریزتری نوشته بود: «ساعت حرکت: اولین نیمه‌شب ممکن.»

مرسانا می‌دانست که آن فقط یک بلیط قلبی است. با این حال از اینکه  
 جواب درستِ معما را داده بود و جایزه گرفته بود خوشحال بود و تصمیم گرفت  
 بلیط را به دیوار اتاقش بچسباند.

\*

شب، وقتی بعد از یک روز پر از بازی و ورجه‌ورجه کردن به خانه برگشتند،  
 آن قدر خسته بودند که حتی نمی‌توانستند لباس‌هایشان را عوض کنند و با همان  
 لباس‌های پرنسس و اسپایدرمن افتادند روی تخت و بعد از چند دقیقه به خواب  
 عمیقی فرو رفتند. نصف شب مرسانا احساس کرد که ایلیا با شدت او را تکان  
 می‌دهد و صدای او را شنید که می‌گفت:



ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی ۶/

«مرسانا! پاشو، داره برق میزنه!»

مرسانا که خیلی خسته بود غرغرکنان غلطی زد تا بتواند خواب شیرینش را ادامه دهد. اما ایلیا ول نمی‌کرد:

«یالا پاشو! برق میزنه! الان آتیش میگیره!»

مرسانا با شنیدن این حرف چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن نوری که از طرف میزتحریرش می‌آمد و کل اتاق را روشن کرده بود فوری توی تختش نشست. ایلیا بعداً این قسمت از داستان را این‌طور تعریف می‌کرد:

«یک‌دفعه دیدم کل اتاق روشن شد و از خواب پریدم. از روی تختم که طبقه دوم بود پایین رو نگاه کردم و دیدم که یک چیزی روی میز مرسانا برق میزنه. بعد به سقف تار زدم و پریدم پایین و دیدم که بلیط مرسانا داره منفجر میشه. برای همین سریع بیدارش کردم!»

بله بچه‌ها. می‌بینید که ایلیا در تعریف کردن این قسمت از داستان واقعیت و خیال را با هم قاطی کرده. واقعیت این است که ایلیا در اثر نور زیاد از خواب بیدار شده بود و با دیدن نورهای رنگارنگ خیره‌کننده‌ای که از بلیط بیرون می‌زد از تختش پایین آمد و چون کمی ترسیده بود، مرسانا را از خواب بیدار کرد که ببیند اوضاع از چه قرار است. مرسانا هم با دیدن این اتفاق عجیب از تختش پایین پرید و به سمت میز رفت. همان‌طور که ایلیا گفته بود، بلیطی که در جشن تولد برنده شده بود داشت می‌درخشید. مرسانا نمی‌دانست باید چه کار کند. شاید باید پدر و مادرش را صدا می‌کرد. بله، درسته، این بهترین کار بود. آخر می‌دانید،

او دختر بچه محتاطی بود و هیچ وقت دست به کارهای خطرناک نمی زد و وقتی با خطر روبرو می شد، فوراً به سراغ پدر و مادرش می رفت.

مرسانا بدون اینکه چیزی بگوید راه افتاد که به اتاق پدر و مادرش برود. اما قبل از اینکه از اتاقش خارج شود یک بار دیگر برگشت تا به بلیط نگاه کند. در این لحظه چیزی دید که باعث شد نفسش را در سینه حبس کند. فکر می کنید او چه چیزی دیده بود؟ او ایلیا را دید که دستش را دراز کرده تا بلیط را بردارد. مرسانا که نمی توانست در آن ساعت شب فریاد بزند و مانع دست زدن ایلیا به بلیط شود، فوری به سمت برادرش دوید. اما دیر به او رسید و ایلیا بلیط را از روی میز برداشته بود. در آن لحظه مرسانا خواست بلیط را از دست ایلیا بیرون بکشد، ولی درست زمانی که بلیط را لمس کرد نور زیادی از بلیط فوران کرد و تمام اتاق، یا نه، تمام دنیا در آن نور غرق شد و آن ها دیگر نتوانستند چیزی ببینند. اگر در آن لحظه کسی به ساعت نگاه می کرد می دید که ساعت درست دوازده نیمه شب است.



## فصل دوم

### بابو و هارپی

وقتی که نور دوباره کم شد و توانستند دور و برشان را ببینند در کمال تعجب هیچ خبری از اتاق خوابشان نبود. در عوض انگار وسط یک جنگل بودند. هرچند که مرسانا مطمئن نبود که بتواند به آنجا جنگل بگوید. خاک این جای عجیب شباهتی به خاک باغچه نداشت. خاک باغچه قهوه‌ای است، اما خاک آنجا زرد بود، چیزی شبیه به ماسه‌های کنار دریا. مرسانا از سال قبل که با پدر و مادرش لب دریا رفته بود خوب ماسه‌های ساحل را به یاد می‌آورد و تقریباً مطمئن بود که آن خاک زرد هم باید یک جور ماسه باشد. آن‌ها هیچ‌وقت خودشان به جنگل نرفته بودند، اما درختان دور و بر آن‌ها مانند جنگل‌هایی که در تلویزیون دیده بودند نزدیک به هم از زمین درنیامده بود. نه تنها آسمان به راحتی دیده می‌شد، بلکه می‌توانستند گرمایی که از خورشید به زمین می‌رسید را روی تششان حس کنند. همین‌طور اندازه این درخت‌ها شبیه به هیچ‌یک از درختانی که آن دو می‌شناختند نبود. درخت‌هایی که آنها قبلاً دیده بودند فوق فوقش اندازه یک خانه دوطبقه بودند. اما درخت‌های اینجا از یک ساختمان بیست طبقه هم بلندتر

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۱۰

بود. البته هیچ کدام تصور دقیقی از بلندی یک ساختمان بیست طبقه نداشتند. اما واقعیت این است که درختان آن سرزمین عجیب همین قدر بلند بود. غیر از درخت، بته‌ها و گیاهان مختلفی هم در آن سرزمین وجود داشت. برگ بعضی از آن‌ها پهن بود و برگ بعضی دیگر نازک. مرسانا با خودش فکر کرد:

«کاش در کلاس علوم اسم تمام گیاه‌ها رو به ما یاد داده بودن. در اون صورت الآن همه این‌ها رو می‌شناختم.»

ولی بچه‌ها، اصلاً ممکن نیست که بتوان اسم «تمام» گیاهان را در مدرسه یاد گرفت. تعداد گیاهان دنیا آن قدر زیاد است که هیچ‌کس نمی‌تواند همه آن‌ها را بشناسد. در این لحظه ایلیا به میان افکار مرسانا پرید و گفت:

«ما مردیم؟»

مرسانا سرش را بلند کرد و به برادرش که قیافه ناراحتی به خود گرفته بود نگاه کرد. بعد گفت:

«فکر نکنم مرده باشیم. چون من اصلاً دردم نیومد.»

ایلیا گفت:

«منم دردم نیومد.»

مرسانا گفت:

«پس نمردیم.»

بعد مرسانا کمی دیگر فکر کرد و گفت:

«انگار که اون بلیط قلبی نبود و ما الآن اومدیم به... به...»

اما هرچه فکر کرد اسمی که روی بلیط به عنوان مقصد نوشته بود یادش نیامد.

«اومدیم به... به...»

«سرزمین تخم مرغ‌های رنگی.»

صدایی از بالای سر آن‌ها این را گفته بود. هر دو به بالا نگاه کردند و با دیدن موجودی که گردن درازش را بالای سر آن‌ها گرفته بود فریاد زدند. ایلیا با سرعت پا به فرار گذاشت ولی مرسانا همانجا روی زمین نشست و به بالا خیره ماند. نمی‌توانست چیزی را که می‌دید باور کن. آن موجود گردن دراز، بچه زرافه‌ خجالتی، بابو بود. بابو دوست خیالی مرسانا بود که قبلاً گاهی در خلوت خودش، خصوصاً وقتی با ایلیا قهر بود، با او بازی می‌کرد. اولین بار وقتی مرسانا سه‌ساله بود سر و کله‌ این موجود دوست‌داشتنی در زندگیش پیدا شد. آن زمان مرسانا کوچک‌تر از آن بود که به مدرسه یا حتی مهدکودک برود و ایلیا هم فقط دو سال داشت. به همین خاطر مرسانا خیلی احساس تنهایی می‌کرد. اما پدیدار شدن بابو باعث شد که دیگر احساس تنهایی نکند. حالا بابو، با یک کلاه دوچرخه‌سواری به سر و زانوندهای اسکیت سواری به پا، واقعی‌تر از هر زمان دیگری بالای سرش ایستاده بود.

مرسانا جستی زد و با خوشحالی بابو را بغل کرد و گفت:

«بابو! تو اینجایی...»

بابو با لحنی آرام و خجالتی گفت:

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۱۲

«اوه، نگاه کن، یک پرنسس واقعی شدی!»  
مرسانا نگاهی به لباس‌های خود کرد و گفت:  
«راستش نه. اینا فقط لباسای آلکین.»  
بابو گفت:

«ولی تاجت واقعی به نظر میاد.»  
مرسانا همان‌طور که تاج را از سرش برمی‌داشت گفت:  
«این هم فقط یک تاج پلاستیکی...»

ولی جمله‌اش را ناتمام گذاشت. چون تاجی که در دستش بود هیچ شباهتی به یک تاج پلاستیکی نداشت. ظاهرش مثل همان تاجی بود که قبلاً داشت، اما مطمئن بود که جنسش از طلا است. او خیلی از این بابت ذوق‌زده شد. تاج طلایی را در نور خورشید بالا گرفت و از دیدن برق آن لذت برد و گفت:  
«می‌دونی، حتماً وقتی به این سرزمین اومدم این تاجم واقعی شده.  
با این حال، داشتن یک تاج از جنس طلا من رو واقعاً پرنسس نمیکنه.»  
بابو با تردید گفت:

«شاید حق با تو باشه.»

حالا که سه نفر شده بودند باید چه کار می‌کردند؟ خب معلوم است، باید به یک سمتی حرکت می‌کردند و چون همه جای آن سرزمین به یک اندازه برایشان ناشناخته بود کاملاً اتفاقی قدم‌زنان در یک جهت به راه افتادند. هوای این سرزمین شبیه به اوایل بهار بود. نه سرد بود نه گرم. همه درخت‌ها و بته‌ها

پر از گل و شکوفه بودند و صدای پرنده‌ها که روی درخت‌ها برای خودشان آواز می‌خواندند از بالای سرشان شنیده می‌شد. هنوز صد قدم جلو نرفته بودند که بابو گفت:

«وايستيد! حسم بهم ميگه يکي داره ما رو نگاه ميکنه!»

با شنیدن این حرف هر سه به اطراف نگاه کردند ولی چیزی ندیدند. مرسانا گفت:

«حتماً خیالاتی...»

ولی این بار هم نتوانست جمله‌اش را کامل کند. چون درست همان لحظه چند متر آن طرف‌تر برگ‌های یک بته تکان خورد. معلوم بود موجودی لای آن قایم شده. ایلیا دولا شد و از روی زمین سنگی برداشت و گفت:

«هر کی هستی زود باش بیا بیرون. وگرنه این سنگ رو می‌زنم توی کله‌ت!»

چند لحظه بعد بته دوباره تکان خورد و از لای آن یک گربه سیاه بیرون پرید. ولی او یک گربه معمولی نبود. روی سرش کلاه دزدان دریایی را داشت و یک چشمش را با چشم‌بند بسته بود. چشم سالمش طوری اخم کرده بود که انگار آماده جنگ است. ایلیا تا او را دید فریاد زد:

«دُم‌خنجری! اینجا چیکار می‌کنی؟»



ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۱۴

و تندی به سمت گربه دوید و او را بغل کرد. گربه، که ظاهراً دوست خیالی ایلیا بود، انگار هیچ از اینکه ژست خشنش با یک بغل دوستانه خراب شده راضی نبود و همان‌طور که سعی می‌کرد از بغل ایلیا بیرون بیاید گفت:

«آه... تویی. نمی‌دونم چطور سر از اینجا درآوردم. یک‌دفعه از خواب بیدار شدم و دیدم توی این جزیره هستم.»

مرسانا گفت:

«جزیره؟»

دم‌خنجری که از آغوش ایلیا خلاص شده بود گفت:

«بله، جزیره. اگه از یکی از این درخت‌ها بالا برید به‌وضوح می‌بینید که دورتادور این خشکی رو آب گرفته. این یعنی جزیره. ببینم، مگه مدرسه نمیری؟»  
جمله آخر را با نگاهی تحقیرآمیز به مرسانا گفته بود. مرسانا که هیچ از لحن او خوشش نمی‌آمد گفت:

«معلومه که میرم! سال دیگه میرم کلاس دوم!»

دم‌خنجری گفت:

«خوبه. پس می‌دونی جزیره چیه. ضمناً، اسم من دم‌خنجری نیست. اسم من هارپیه و دم‌خنجری فقط لقبمه. بنابراین ترجیح میدم هارپی صدام کنید. البته تا حالا صد بار به این پسر گفته‌م، ولی به گوشش نمیره.»

و با پنجه‌هایش به ایلیا اشاره کرد. ایلیا گفت:

«ولی دم‌خنجری خیلی خشن‌تره!»

گره پشت چشمی برای ایلیا نازک کرد و رویش را برگرداند. مرسانا با خودش فکر کرد:

«حالا که این گره می‌تونه از درخت بالا بره، کارمون خیلی راحت شد. دیگه می‌تونیم راهمون رو پیدا کنیم.»

و به همین خاطر به هارپی دم‌خنجری گفت:

«تو می‌دونی باید از کدوم طرف بریم؟ فکر کنم از اون بالا معلوم باشه.»  
هارپی گفت:

«بستگی داره که کجا می‌خوای بری.»

مرسانا گفت:

«خب...»

ولی قبلاً به این سؤال فکر نکرده بود و نمی‌دانست که کجا می‌خواهند بروند. بعد از کمی فکر کردن گفت:

«فکر کنم باید یک جایی وجود داشته باشه که بریم.»

هارپی گفت:

«جا فراوونه. ولی آدم عاقل همین‌طوری جایی نمیره. باید دلیل داشته باشی.»

مرسانا کمی دیگه فکر کرد و گفت:

«خب من اصلاً اینجا رو نمی‌شناسم. شاید یک مدرسه اینجا باشه. یا یک

زمین بازی. ولی اگه هیچ کدوم از این‌ها نیست، فکر کنم باید برگردیم خونه.»

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۱۶

هارپی دستی به سیل‌هایش کشید و با بی‌تفاوتی گفت:

«تا اونجایی که من دیدم خبری از مدرسه و زمین بازی نیست. برای خونه رفتن هم باید بلیط داشته باشی. بلیط داری؟»

مرسانا گفت:

«یکی داشتم. ولی انگار دیگه نیست. وقتی اینجا رسیدم توی دستم بود. مگه نه ایلیا؟»

ایلیا که سعی می‌کرد کلاه هارپی را بردارد جوابی نداد. (هارپی هم دو دستی کلاهش را چسبیده بود تا نگذارد ایلیا برش دارد). مرسانا که دیگر چیزی به ذهنش نمی‌رسید گفت:

«خب... حالا باید چیکار کنیم؟»

بابو گفت:

«من فکر می‌کنم باید به یک سمتی بریم. هرچی نباشه بهتر از یکجا وایستادنه.»

گرچه که موفق شده بود خودش را از دست ایلیا خلاص کند چند متر آن طرف‌تر روی یک سنگ بزرگ پرید و گفت:

«دقیقاً چرا بهتره؟»

بابو گفت:

«خب اگه به یک سمتی بریم شاید اتفاقی بیفته. ولی اگه اینجا وایستیم هیچ

اتفاقی نمیفته.»

هارپی گفت:

«ممکنه اتفاق بدی هم باشه.»

بابو گفت:

«شاید هم اتفاق خوبی باشه.»

هارپی گفت:

«شاید هم اتفاق وحشتناکی باشه.»

قبل از اینکه بابو جواب هارپی را بدهد مرسانا مداخله کرد و گفت:

«حق با بابوئه. ما به یک سمتی حرکت می‌کنیم. تو اگه میخوای با ما بیا.»

اگر هم نه، بمون همین‌جا.»

هارپی گفت:

«شاید هم رفتن یک سمت دیگه.»

مرسانا گفت:

«هر کاری میخوای بکن.»

هارپی گفت:

«البته که هر کاری دلم بخواد می‌کنم. ولی خب، چون من دوست خیالی

این پسر هستم (و بدون اینکه به ایلینا نگاه کند او را نشان داد) ترجیح میدم

همراهش باشم. آخه در مرام ما دریانوردها نیست که ضعفا رو تنها بگذاریم.»

مرسانا نمی‌دونست معنای "ضعفا" چیست، اما مطمئن بود که گربه منظور

خوبی از این حرف ندارد. با این حال با او مخالفتی نکرد. هارپی ادامه داد:

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۱۸

«فقط یک شرط دارم.»

و بدون اینکه منتظر بماند کسی از او بپرسد «چه شرطی؟» دنباله حرفش را گرفت و گفت:

«من باید رئیس‌تون باشم.»

ایلیا فوراً گفت:

«ولی تو که از همه کوچیکتری.»

برای یک لحظه قیافه گربه خشمگین شد. انگار به شنیدن این واقعیت که جثه کوچکی دارد حساسیت داشت. ولی خیلی سریع دوباره قیافه‌ای بی‌خیال به خود گرفت و گفت:

«این چیزها به جثه نیست پسر جون. کاملاً مشخصه که من از همتون

عاقل‌ترم.»

بابو گفت:

«قیافت که این‌طور نشون نمیده.»

هارپی خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

«اینو کسی می‌گه کلاه دوچرخه‌سواری و زانوبند پوشیده؟»

بابو از شنیدن این حرف خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. مرسانا

گفت:

«هرکسی فکر میکنه خودش از همه عاقلتره. ولی این دلیل نمیشه که

رئیس بقیه بشه. بیاید رأی‌گیری کنیم.»

گره گفت:

«رأی گیری کنیم؟ چه حرف مسخره‌ای. یک نگاه به این پسر بنداز، فکر می‌کنی می‌تونه تشخیص بده که چه کسی رئیس بهتریه؟»

مرسانا گفت:

«به‌هرحال این کار خیلی بهتره از اینکه به‌زور رئیس بقیه بشی. ضمناً این حرف آخر ماست: یا رأی‌گیری رو قبول می‌کنی، یا نمی‌تونی با ما باشی!»

هارپی که چاره دیگری نداشت موافقت کرد و درحالی‌که دمش را در هوا پیچ و تاب می‌داد گفت:

«خیلی خب، قبول می‌کنم. ضمناً برای رئیس بودن هم نامزد میشم.»

مرسانا دقیقاً نمی‌دانست معنای «نامزد شدن» یعنی چه. اما به نظرش رسید که منظور گره این است که دلش می‌خواهد رئیس شود. به همین خاطر خودش هم گفت:

«منم نامزد میشم.»

ایلیا گفت:

«منم نامزد میشم.»

بابو خواست بگوید که او هم نامزد می‌شود که نگاهش به نگاه مرسانا افتاد و منصرف شد. گره گفت:

«خب، رأی‌گیری رو شروع می‌کنیم. کی به این دختر رأی می‌ده که رئیس

باشه؟»

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۲۰

ایلیا، بابو و خود مرسانا دشتشان را بالا بردند. گریه رأی‌ها را شمرد و گفت:

«سه رأی. کی به رئیس بودن این پسر رأی می‌ده؟»

هیچ‌کس، حتی خود ایلیا هم دستش را بالا نبرد. ایلیا به مرسانا اعتراض کرد:

«ولی من به تو رأی دادم! تو چرا به من رأی ندادی؟»

مرسانا که می‌دانست گریه از دیدن این صحنه مسخره لذت می‌برد با

کج خلقی گفت:

«مگه قراره همه به همدیگه رأی بدن؟ این طوری که همه رئیس میشن!»

قبل از اینکه ایلیا فرصت کند اعتراض را ادامه دهد هارپی گفت:

«کی به من رأی می‌ده؟»

و فقط خودش دستش را بلند کرد و بعد از چند لحظه گفت:

«حدسش رو می‌زدم. بسیار خب. این دختر رئیس ماست. حالا باید چیکار

کنیم جناب رئیس؟»

مرسانا کمی فکر و گفت:

«میریم اون طرف.»

و با دستش یک سمتی را نشان داد.

هارپی گفت:

«ولی اون طرف دریاست. صد قدم که بریم به دریا می‌رسیم و دوباره باید

تصمیم بگیریم که کجا بریم. پس بهتره همین الان تصمیم بگیریم که به یک

طرف دیگه حرکت کنیم.»

گرچه این حرف را با لذت گفته بود و از اینکه مرسانا در اولین تصمیمش به‌عنوان رئیس شکست خورده لذت می‌برد. مرسانا گفت:

«پس در جهت مخالف حرکت می‌کنیم.»

گرچه شانه‌ای بالا انداخت و با جستی از روی سنگ پایین پرید و جلوتر از همه به آن سمتی که مرسانا گفته بود حرکت کرد. بقیه هم پشت سرش به راه افتادند.





## فصل سوم

### قلمرو میوه‌ها

همین طوری برای خودشان می‌رفتند و می‌رفتند. هوای خوب و منظره‌های زیبا آن‌ها را سرحال آورده بود. ولی وقتی یک ساعت پیاده‌روی کردند و به جای خاصی نرسیدند کم‌کم پاهایشان خسته شد و حوصله‌شان هم سر رفت. ایلیا گفت:

«راهمون رو عوض کنیم! این راه به جایی نمی‌رسه!»

هارپی جواب داد:

«هیچ راهی در دنیا نیست که به جایی نرسه. دیر و زود داره، ولی سوخت و

سوز نداره.»

مرسانا پرسید:

«"دیر و زود داره، ولی سوخت و سوز نداره" یعنی چی؟»

هارپی گفت:

«یعنی شاید کمی دیرتر یا زودتر اتفاق بیفته، ولی حتماً اتفاق میفته.»

مرسانا گفت:

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۲۴

«ولی ما که برای همیشه وقت نداریم. باید زودتر به‌جایی برسیم.»

قبل از اینکه هارپی بتواند جواب مرسانا را بدهد، صدایی گفت:

«آهای، شما! همونجایی که هستید بایستید!»

آن‌ها که مشغول صحبت بودند رویشان را برگرداندند و به‌جایی که صدا از آن آمده بود نگاه کردند. اولش متوجه نشدند که چه کسی صحبت کرده است. ولی بعد به‌سختی توانستند یک توپ پشمالوی قهوه‌ای را تشخیص دهند که چند متر دورتر ایستاده بود و ظاهراً صدا از او می‌آمد. توپ پشمالو گفت:

«شما به نام گردشاه بازداشتید! یالا بجنید راه بیفتید!»

بچه‌ها چیزی از حرف‌های او سر درنیاوردند. به همین خاطر کمی جلوتر رفتند تا ببینند حرف حساب او چیست و دیدند که توپ پشمالو درواقع یک نارگیل است هم قد و قواره ایلیا با چشمان ریز و سیاهی که به‌سختی دیده می‌شد. از کناره‌های بدن نارگیل دست و پاهایی بیرون زده بود و نیزه چوبی کوتاهی را با حالتی تهدیدآمیز به سمت آن‌ها گرفته بود. ایلیا گفت:

«تو کی هستی که به ما دستور میدی؟!»

نارگیل با صدای بلند گفت:

«من نگهبان قلمرو میوه‌ها هستیم!»

مرسانا گفت:

«ولی من فکر می‌کردم اسم اینجا سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگیه!»

نارگیل قدمی به سمت آن‌ها برداشت و گفت:

«معلومه که غریبه‌اید. قلمرو میوه‌ها فقط قسمتی از سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگیه. و ایستید ببینم، اگه شما غریبه‌اید، اصلاً چطور اومدید اینجا؟»  
مرسانا گفت:

«با یک بلیط جادویی.»

نارگیل از شنیدن این حرف انگار عصبانی شد و گفت:

«جادو! پس شما از همدستای اونید! یالا بیفتید جلو!»

و بعد نوک نیزه کوتاهش را به بدن بابو زد و او را وادار کرد در جهتی که نشان می‌داد حرکت کند. بقیه هم ناچار پشت سر بابو راه افتادند. بعد از رد شدن از لای تعداد زیادی بوته‌های تودرتو به محوطه بازی رسیدند. در آن محوطه چند کلبه و یک چاه آب و تعدادی گاری وجود داشت. مرسانا با خودش فکر کرد:  
«بالاخره به یک جایی رسیدیم!»

همان‌طور که از میان کلبه‌ها رد می‌شدند عجیب‌ترین موجوداتی را که ممکن بود ببینند، دیدند: یک هویج، یک کلم، یک موز، یک پرتقال، یک جفت خیار (که ظاهراً دوقلو بودند) و کلی میوه‌های دیگر. همه مثل نارگیل چشم و دهان و دست و پا داشتند و سرگرم کارهای خودشان بودند. بعضی از میوه‌ها که چشمشان به گروه چهار نفره آن‌ها می‌افتاد با تعجب نگاهشان می‌کردند و بی‌صدا پشت سر آن‌ها راه می‌افتادند. کمی که در دهکده میوه‌ها پیش رفتند به یک میدان رسیدند. در آنجا نارگیل رو کرد به یک فندق کوتوله که کلاه‌بوقی بر سر گذاشته بود و گفت:

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۲۶

«پادشاه کجاست؟ زود بدو صدایش کن! بهشون بگو چند نفر غریبه وارد قلمرو ما شدن!»

فندوق فوراً راه افتاد. بچه‌ها چند دقیقه همانجا زیر نگاه کنجکاو اهالی دهکده ایستادند تا اینکه از دور سر و کلهٔ یک گردو پیدا شد که با عجله به سمت آن‌ها می‌آمد. گردو فقط نصف مرسانا قد داشت و یک تاج چوبی روی سرش بود. همان‌طور که به آن‌ها نزدیک می‌شد سعی می‌کرد کت بلند قرمز رنگی را بپوشد که گویا لباس رسمی‌اش بود. وقتی کنار آن‌ها رسید با لحن تندی گفت:

«چه خبر شده؟! چه کسی به قلمرو ما تجاوز کرده؟!»

و با نگاهی متجاوزین را جستجو کرد. هرچند که واقعاً نیازی به جست و جو نبود و گردن بابو آن قدر دراز بود که از انتهای دهکده هم دیده می‌شد. نارگیل با خوشحالی گفت:

«اینهاشن!»

گردو رویش را به سمت آن‌ها برگرداند و یک به یک ورنده‌اشان کرد. به محض اینکه چشمش به مرسانا افتاد از تعجب چشمانش گرد شد و گفت:

«پرنسس! شما برگشتید؟!»

با گفتن این حرف بین میوه‌هایی که برای تماشا آمده بودند همه‌های راه افتاد. مرسانا برگشت و به پشت سرش نگاه کرد، ولی کسی پشت سر او نایستاده بود. به همین خاطر رو به گردو گفت:

«با من بودید؟!»

گردشاه گفت:

«با چه کس دیگه‌ای می‌تونستم باشم؟»

این را گفت و تعظیمی کرد که به خاطر کوتاه بودن پاهایش شکم قلمبه‌اش به زمین خورد. وقتی دوباره سرش را بالا آورد رو کرد به نارگیل و گفت:

«تو پرنسس رو نمی‌شناسی ابله؟!»

و یک پس‌گردنی به او زد. نارگیل درحالی‌که پشت سرش را می‌مالید گفت:  
«شما خودتون گفتید هر کس از این اطراف رد شد یقه‌ش رو بگیرم بیارم

پیش شما!»

گردشاه که دستش را بالا برده بود تا یک پس‌گردنی دیگر بزند گفت:

«یعنی حتماً باید بهت می‌گفتم که پرنسس استثنا هستند؟! اگه من هم مثل

تو توی کله‌م مغز نبود حتماً همین‌قدر خنگ بودم!»

بعد دست تهدیدآمیزش را پایین آورد و به مرسانا گفت:

«کجا بودید پرنسس؟ از وقتی شما رفتید اوضاع ما اصلاً خوب نبوده. خیلی

خوشحالم که برگشتید.»

سپس از صندلی سنگی‌ای که وسط میدان قرار داشت و ظاهراً تخت

پادشاهی او بود بالا رفت و گفت:

«ساکنان قلمرو میوه‌ها! پرنسس ما برگشته!»

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۲۸

اهالی دهکده با شنیدن این خبر هورایی کشیدند و جنب و جوش بزرگی در بینشان برپا شد. مرسانا، ایلیا، بابو و هارپی هنوز گیج بودند و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردند. دست‌آخر مرسانا قدمی به جلو برداشت و گفت:

«ولی حتماً اشتباهی شده! من فقط یک دختر مدرسه‌ای هستم و تا حالا اینجا نبودم!»

گردشاه که با بالا رفتن از صندلی تازه هم‌قد مرسانا شده بود گفت:  
«چطور ممکنه کسی که اون تاج رو به سر داره یک دختر بچه عادی باشه؟! ما نسل‌ها است که به خاندان شما خدمت می‌کنیم و شما رو خوب می‌شناسیم. نه، نه، اصلاً امکان نداره که اشتباه کرده باشم.»

هارپی زیر لب به مرسانا گفت:

«جریان چیه؟»

مرسانا کمی فکر کرد و جواب داد:

«اگه اون بلیط جادویی بوده، یعنی این سرزمین هم جادوئیئه. اگه این سرزمین جادویی باشه ممکنه من هم پرنسس شده باشم.»  
ایلیا گفت:

«اگه اینطوره پس من هم باید اسپایدرمن شده باشم!»

این را گفت و ماسک پارچه‌ای‌اش را که وقتی روی صورتش نبود در یقه‌اش قایم می‌کرد درآورد و روی سرش کشید. بعد یک دستش را مثل اسپایدرمن به

سمت هارپی گرفت و تلاش کرد تار بزند. در کمال تعجب یک رشته سفید از میچ دستش خارج شد و کنار هارپی به زمین خورد. ایلیا فریاد زد:

«دیدین! دیدین! من واقعاً اسپایدرمن شدم! و قبل از اینکه کسی بتواند چیزی بگوید بالای یکی از درخت‌ها را نشانه گرفت و تاری به تنه آن زد. بعد با گرفتن انتهای رشته سفید تاب‌خوران از آنجا دور شد. مرسانا فریاد زد:

«ایلیا! ایلیا!»

ولی ایلیا که داشت با سرعت دور می‌شد به او توجهی نکرد. هارپی سری به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

«آه... من میرم دنبالش.»

بعد دوان‌دوان به دنبال ایلیا از میدان خارج شد. مرسانا که هنوز نمی‌توانست ماجرای پرنسس شدنش را هضم کند رو به گردشاه کرد و گفت:

«ولی من اصلاً چیزی یادم نمی‌آید.»

گردشاه از روی صندلی پایین پرید و گفت:

«نباید هم یادتون بیاد. همه‌چیز به اون شب شوم برمیگرده که زندگی همه

ما رو زیر و رو کرد.»

مرسانا گفت:

«درباره کدوم شب حرف می‌زنید؟»

گردشاه گفت:



ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۳۰

«شب هالووین پارسال!»

مرسانا گفت:

«لطفاً برام تعریف کنید.»

گردشاه گلویش را صاف کرد و گفت:

«شب هالووین پارسال، درست در نیمه‌شب، همه ما خسته از یک روز جشن و شادی خواب بودیم که یک‌دفعه آسمون شروع کرد به صدا کردن. صدای رعد و برق، صدای غرش، و حتی آگه خوب گوش می‌دادی می‌تونستی صدای یک خنده شیطانی رو هم بشنوی. بعد ابرهای بنفش و سیاه به شکل یک مارپیچ بزرگ بالای قصر سلطنتی ظاهر شدن و یک صاعقه ترسناک به قصر خورد. از فردای اون روز همه‌چیز عوض شد. دیگه خبری از شما نبود و اون قلدر بدجنس خودش رو پادشاه جدید سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی اعلام کرد.»

مرسانا گفت:

«یعنی من فرمانروای کل این سرزمین بودم؟»

گردشاه گفت:

«آگه شما نبودید پس چه کسی بود؟!»

مرسانا گفت:

«هوم... ولی منظور تون از "قلدر بدجنس" چه کسیه؟»

گردشاه جواب داد:

«معلومه، درباره کدوتنبیل زورگو صحبت می‌کنم!»

مرسانا تکرار کرد:

«کدوتنبیل زورگو؟»

«بله، خود قلدرِ بدذاتش رو می‌گم. همونکه فردای به قدرت رسیدن همهٔ اهالی قصر رو اخراج کرد. تمام اسباب و اثاثیهٔ خونه، تمام وسایل آشپزخونه و حتی تمام درخت‌ها و گل‌های باغ رو اخراج کرد.»

مرسانا در ذهنش تصور کرد که وسایل خونه و گل‌های باغ یک بقچه روی دوششان انداخته‌اند و با قیافه‌های غمگین از یک قصر بیرون می‌روند.

مرسانا پرسید:

«شما رو هم انداخت بیرون؟»

گردشاه گفت:

«نه، ما از اول همین‌جا زندگی می‌کردیم. توی قلمرو خودمون.»

مرسانا گفت:

«پس چرا این قدر از کدوتنبیل بدتون میاد؟»

گردشاه با عصبانیت گفت:

«چون که زورگوئه! درسته که در حق ما بدی نکرده، ولی به دیگران بدی

کرده و ما نمی‌تونیم جلوی زورگویی ساکت بشینیم!»

بابو گفت:

«خب شما که تعدادتون زیاده، چرا از قصر نمیندازیدش بیرون؟»

گردشاه شروع کرد به خاراندن سرش و گفت:

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۳۲

«خب... راستش چیزه... اون فقط زورگو نیست، بلکه زور زیادی هم داره. یعنی درواقع ما حریفش نمیشیم. تازه تنها هم نیست. چندتا خائن هم طرف اون رو گرفتن. خلاصه که شکست دادش کار آسونی نیست.»

مرسانا فوراً گفت:

«ما کمکتون می‌کنیم که شکستش بدین!»

بابو آهسته زیر گوش مرسانا گفت:

«ولی ما که مطمئن نیستیم حق با اینا باشه. شاید دارن داستان رو به نفع

خودشون تعریف میکنن.»

مرسانا با خودش فکر کرد:

«بابو راست میگه. هر وقت دو نفر دعواشون میشه، هر طرف داستان رو به

نفع خودش تعریف میکنه. پس بهتره قبل از اینکه طرف کسی رو بگیرن، از

واقعیت مطمئن بشن.»

به همین خاطر مرسانا پرسید:

«قصر کدوتنبل زورگو کجاست؟»

گردشاه گفت:

«منظورتون قصر خودتونه؟ آه... اون صاعقه باعث شده پاک همه چیز رو

فراموش کنید. اگه مستقیم به سمت شرق حرکت کنید، به قصر می‌رسید.»

مرسانا با خجالت پرسید:

«ولی شرق کدوم طرفه؟»

گردشاه با تعجب گفت:

«ای بابا، پرنسس، مثل اینکه حادثه شب هالووین به شما بیشتر از همه آسیب‌زده. شرق همون سمتیه که خورشید ازش بالا میاد. یعنی درست سمت مخالف غرب که خورشید ازش میره پایین.»

و با دستش خورشید را نشان داد که کم‌کم داشت در سمت غرب پایین می‌رفت.

به این ترتیب کم‌کم غروب می‌شد و بعد هم شب از راه می‌رسید. قبل از اینکه هوا کاملاً تاریک شود ایلیا درحالی که به درختی تار زده بود و تاب می‌خورد پیدایش شد. او با یک حرکت نرم جلوی مرسانا و بابو فرود آمد. چند لحظه بعد هم هارپی، نفس‌نفس‌زنان به دنبال او از راه رسید. ایلیا گفت:

«خیلی باحاله! من عاشق اینجام!»

هارپی گفت:

«این پسر استعداد عجیبی برای این جور کارا داره. اونقدر سریع حرکت

می‌کرد که به‌سختی بهش می‌رسیدم.»

\*

آن‌ها شب را در دهکده، در کلبه مخصوص مهمانان گردشاه ماندند. صبح روز بعد، وقتی خورشید بالا آمده و نورش اتاق را روشن کرده بود، هارپی که زودتر از دیگران از خواب بیدار شده بود، بقیه را هم بیدار کرد و گفت:

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۳۴

«زود باشید، تا خورشید به وسط آسمون نرسیده باید به قصر برسیم. وگرنه دیگه نمی‌تونیم راه رو پیدا کنیم.»

مرسانا، ایلیا و بابو که هنوز از پیاده‌روی روز قبل احساس خستگی می‌کردند غرغرکنان از رخت خوابشان بیرون آمدند و آماده حرکت شدند. گردشاه به‌عنوان آخرین توصیه به آن‌ها گفت:

«خیلی مراقب باشید. خواهش می‌کنم همین طوری به قصر نزدیک نشید. نگهبان‌ها دورتادور قصر گشت می‌زنن.»

به‌این ترتیب، چهار همراه با گردشاه خداحافظی کردند و به سمتی که خورشید از آنجا بالا آمده بود به راه افتادند.

## فصل چهارم به سوی قصر سلطنتی

دو ساعتی بود که راه می‌رفتند اما خبری از قصر نبود. در این مدت حسابی خسته و گرسنه شده بودند. ایلیا که روز قبل بیش از همه تقلا کرده بود، خسته‌تر از همه، با زانوهای خم و دستان آویزان مدام غر می‌زد. آخر سر یک دفعه روی زمین نشست و گفت:

«من دیگه یک قدم هم نمی‌تونم بردارم. از خستگی دارم می‌میرم. گشتم هم هست. حتی دیگه نمی‌تونم تار بزنم، نگاه کنید...»  
و دستش را دراز کرد تا تار بزند، ولی از مچ دستش فقط یک رشته نازک و شل و ول بیرون آمد و جلوی پایش روی زمین افتاد. بابو گفت:  
«منم خیلی خسته شدم. درختای اینجا هم اونقدر بلندن که قدم نمیرسه از برگاشون بخورم.»

گربه رو کرد به مرسانا و گفت:

«اوضاع گروه خرابه. تکلیف چیه رئیس؟»

مرسانا گفت:

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۳۶

«خیلی خب، همین جا یک کم استراحت می‌کنیم.»

بابو فوراً روی زمین نشست و گفت:

«کاش برای گرسنگیمون هم یک فکری بکنی.»

مرسانا که خودش هم گرسنه بود با درماندگی به اطراف نگاه کرد. به‌عنوان رئیس گروه این مسئولیت او بود که غذا پیدا کند. ولی واقعاً وسط آن جنگل از کجا باید غذا پیدا می‌کرد؟ در همین فکر بود که ناگهان چشمش به یک چیز گرد و رنگی افتاد که از زیر بته‌ای در همان نزدیکی بیرون زده بود. مرسانا به سمت توپ رنگی رفت و دولا شد تا آن را بردارد. توپ رنگی درواقع یک تخم‌مرغ بزرگ قرمز رنگ با خط‌های نارنجی بود. مرسانا فوراً فهمید که این یکی از همان تخم‌مرغ‌هایی است که به خاطرشان به آنجا سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی می‌گویند. او تخم‌مرغ را بالا گرفت و اطراف آن را بررسی کرد. نمی‌دانست باید با آن چه کار کند. شاید باید سر جایش می‌گذاشت. داشت به همین فکر می‌کرد که هارپی گفت:

«بشکنش.»

مرسانا به سمت او برگشت و گفت:

«چی، بشکنمش؟!»

هارپی با لحن بی‌خیالش گفت:

«درسته. باید بشکنیش.»

بابو گفت:

«راست میگه باید بشکنیش.»

مرسانا گفت:

«ولی چرا باید بشکنمش؟ شاید توش یک جوجه کوچیک باشه و آسیب

بینه!»

هارپی گفت:

«به عنوان یک دریانورد باتجربه، داستان‌هایی از تمام سرزمین‌ها به گوشم  
خورده. درباره این سرزمین هم همین‌طور. می‌دونم که اینجا تخم‌مرغ‌ها رو  
میشکنن.»

بابو هم گفت:

«من هم می‌دونم باید بشکنیش، چون حسم بهم این‌طور میگه.»

هارپی جستی زد روی پشت بابو و درحالی که دستش را دور گردن او  
می‌انداخت گفت:

«ولی حس دلیل خوبی برای انجام کارها نیست دوست گردن‌دراز من.»

بابو جواب داد:

«ولی حس من بیشتر وقت‌ها درست کار میکنه. برای همین بهش اعتماد  
دارم.»

هارپی گفت:

«وقتی میگی "بیشتر وقت‌ها درست کار میکنه" یعنی قبول داری که

یک وقت‌هایی هم اشتباه کار میکنه.»



ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۳۸

بابو با صدایی که انگار در اثر آلرژی به گل‌های آن سرزمین گرفته بود گفت:  
«معلومه که گاهی هم اشتباه میکنه. مگه دلیل‌های تو همیشه درستن؟»  
مرسانا گفت:

«بس کنید! حتی وقتی هر دوتاتون با یک چیز موافقید باز هم جر و بحث می‌کنید؟»

این را گفت و تخم‌مرغ را بالای سرش برد. لحظه‌ای تردید کرد، ولی درنهایت آن را به زمین زد و شکست. همه به جلو خم شدند تا به تخم‌مرغ شکسته نگاه کنند. واضح بود که چیزی داخل آن قرار داشته. مرسانا خم شد و آن چیز را که یک بسته بیسکوئیت بود از زمین برداشت. در آن لحظه چیزی بهتر از آن نمی‌توانست نصیبشان شود. مرسانا بسته بیسکوئیت را با خوشحالی بالا گرفت و بعد آن را باز کرد تا بین همه تقسیم کند. داخل بسته بیسکوئیت هشت بیسکوئیت قرار داشت. مرسانا گفت:

«خب، کارمون راحت شد. به هر نفر دوتا بیسکوئیت میرسه.»

ایلیا اعتراض کرد:

«ولی این عادلانه نیست! دم‌خنجری خیلی از من کوچیکتره. دوتا بیسکوئیت زیادشه. ولی من با دوتا خیلی سیر نمیشم!»  
بابو گفت:

«من که اصلاً سیر نمیشم! ولی چی کار میشه کرد، این عادلانه‌ترین روش

تقسیمه.»

ایلیا گفت:

«ولی اون دوتا زیادشه، منم دوتا کممه!»

مرسانا نمی دانست باید چه تصمیمی بگیرد. کمی فکر کرد و نهایتاً گفت:

«ما باید بیسکوئیت‌ها رو عادلانه تقسیم کنیم، حتی اگه من و تو فقط یک

کم سیر بشیم و بابو اصلاً سیر نشه.»

در این لحظه هارپی از پشت بابو جستی زد و مثل برق بسته بیسکوئیت را به

دندان گرفت و رفت چند متر آن طرف تر ایستاد. بچه‌ها از جا بلند شدند تا او را

بگیرند، ولی گربه خیلی آرام بیسکوئیت را جلوی پایش روی زمین گذاشت و

گفت:

«صبر کنید! بذارید داستانی رو براتون تعریف کنم.»

تا اسم داستان آمد، بچه‌ها همان جایی که بودند ایستادند.

«همونطور که گفتم من دریانورد باتجربه‌ای هستم و با گروه‌های مختلفی به

سفر رفته‌م. در یکی از این سفرها که با ناخدا ماروک پیر به قلب آب‌های

ناشناخته زده بودیم، یک مرتبه گم شدیم. کم‌کم غذا و آب ما تموم شد و مجبور

شدیم غذا رو جیره‌بندی کنیم. حالا احتمالاً می‌پرسید جیره‌بندی یعنی چی؟»

بچه‌ها با تکان دادن سر جواب مثبت دادند. پس هارپی توضیح داد:

«جیره‌بندی یعنی هرروز به یک مقدار مشخص و مساوی آب و غذا به هر

نفر داده می‌شه. نه بیشتر، نه کمتر. شاید فکر کنید این بهترین راه حل ممکنه. اما

مسئله اینجاست که در اون سفر حیوانات مختلفی با ما در کشتی بودن؛ از موش

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۴۰

و گربه گرفته تا پلنگ و خرس و لک‌لک. فکر می‌کنید کار درستی بود که به همه این حیوانات، با جثه‌های مختلفشون، به یک اندازه جیره غذایی بدیم؟»  
بچه‌ها گیج شده بوند و چیزی نگفتند. گربه ادامه داد:

«مثلاً اگه همون غذایی رو که به خرس می‌دادیم، به موش هم می‌دادیم حتماً کلی از غذای موش اضافه میومد. و اگه همون غذایی رو که به موش می‌دادیم، به خرس می‌دادیم حتماً خرس از گرسنگی می‌مرد. پس ناخدا ماروک که مرد دنیادیده‌ای بود تصمیم گرفت به‌جای مساوی تقسیم کردن غذا، به هر کس به‌اندازه نیازش غذا بده. به‌این ترتیب ما موفق شدیم بعد از سه هفته، درحالی‌که چیز زیادی از ذخیره غذا مون باقی نمونده بود، به‌سلامت به یک جزیره برسیم و همه نجات پیدا کردیم.»

در اینجا گربه یکی‌یکی بیسکوئیت‌ها را از بسته درآورد و به دندان گرفت و کف دست بقیه گذاشت و در زمانی که دهانش آزاد بود این جملات را گفت:  
«و حالا دوستان من... با اینکه تقسیم کردن بیسکوئیت‌ها به‌طور مساوی به نفع منه... اما کار درست اینه که من کمتر از شما... و شما و کمتر از بابو سهم داشته باشید.»

به‌این ترتیب هارپی دم‌خنجری به مرسانا و ایلیا نفری دو بیسکوئیت، به بابو سه بیسکوئیت و به خودش تنها یک بیسکوئیت داد و همه توانستند کم و بیش به یک اندازه سیر شوند.

بعد از خوردن بیسکوئیت‌ها و کمی استراحت کردن، دوباره به راه افتادند. خورشید به وسط‌های آسمان نزدیک می‌شد و اگر زودتر به قصر نمی‌رسیدند راه را گم می‌کردند. به همین خاطر با قدم‌های سریع‌تری پیش رفتند. هنوز نیم ساعت راه نرفته بودند که از دور قصر را دیدند. و چه قصر زیبایی هم بود. قصری ساخته‌شده از سنگ‌های سفید، با گنبدی بزرگ در وسط، و چند برج نوک‌تیز در اطراف آن. هر چهار نفر آن‌ها از دیدن این قصر باشکوه به حیرت افتادند. اما زیبایی قصر تنها علت حیرت آن‌ها نبود. زمین‌های اطراف قصر طوری از درخت و گیاه خالی شده بود، انگار که آتش گرفته باشد. اینجا و آنجا حوضچه‌هایی از گل سیاه درست شده بود و هرچه به قصر نزدیک‌تر می‌شدند بوی زباله‌هایی که در هر گوشه روی زمین رها شده بود بدتر می‌شد.

وقتی آن‌قدر به قصر نزدیک شدند که می‌توانستند تمام جزئیات اطراف قصر را ببینند، هارپی آهسته گفت:

«بیاید پشت این بته. اگه از این جلوتر بریم ممکنه دیده بشیم.»

آن‌ها پشت یک بته قایم شدند و از بالای آن سرک کشیدند تا منظره قصر را ببینند. آنچه می‌دیدند به‌هیچ‌وجه خوشایند نبود: قسمت‌هایی از قصر فروریخته بود و در بالای پله‌ها، جایی که معلوم بود قبلاً در اصلی قصر قرار داشته، یک سوراخ گرد خیلی بزرگ روی دیوار درست شده بود. مرسانا با خودش فکر کرد:

«حتماً کدوتنبل زورگو از این سوراخ رفت و آمد میکنه.»

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم مرغ‌های رنگی / ۴۲

دورتادور قصر، نگهبان‌هایی در حال گشت زدن بودند. تعداد آن‌ها دست‌کم بیست نفر می‌شد. همه آن‌ها کاردهای میوه‌خوری نقره‌ای بودند که با پاهای لاغر ولی پرقدرتشان با چابکی این طرف و آن طرف می‌رفتند و همه‌جا را زیر نظر داشتند. از آنجایی که آن‌ها خودشان چاقو بودند نیازی به شمشیر یا نیزه نداشتند و دست‌خالی گشت می‌زدند. بابو با صدایی بلند گفت:

«اونا همه‌چیز رو خراب کردن! این قصر ویرانه شده!»

هارپی با صدای آهسته گفت:

«یواش‌تر! ممکنه بشنون!»

در این لحظه یکی از نگهبان‌ها که چندان از آن‌ها دور نبود ایستاد و رو به‌جایی که چهار نفر قایم شده بودند نگاه کرد. بعد دوستش را صدا زد و درحالی که با انگشت به‌سوی آن‌ها اشاره می‌کرد گفت:

«نگاه کن، اونجا یک چیزی داره برق میزنه!»

ایلیا، هارپی و بابو فوراً به تاج مرسانا نگاه کردند. حتی خود مرسانا هم با اینکه نمی‌توانست تاج را ببیند چشمانش را بالا برد و بعد از چند لحظه مکث، فوراً تاج را از روی سرش برداشت. ولی دیگر دیر شده بود. آن دو کارد میوه‌خوری چند نگهبان دیگر را هم صدا زدند و هفت هشت نفری به سمت جایی که بچه‌ها قایم شده بودند حرکت کردند. مرسانا دید که چاره‌ای ندارد جز اینکه به‌عنوان رئیس گروه بگوید:

«فرار کنید!»

هر چهار نفر از پشت بته بیرون پریدند و با نهایت سرعت پا به فرار گذاشتند. نگهبان‌ها هم که چندان از آن‌ها دور نبودند با سرعت به دنبالشان شروع به دویدن کردند. هارپی گربه‌چابکی بود و خیلی خوب می‌دوید. بابو هم به خاطر داشتن پاهای بلند با هر قدم چند متر جلو می‌رفت. ایلیا هم که قدرت‌های ابرقهرمانی داشت با سرعتی باورنکردنی می‌دوید. فقط مانده بود مرسانا که اصلاً نمی‌توانست مثل آن‌ها بدود و از همه عقب افتاده بود. وقتی چندین متر از گروه عقب افتاد، ناگهان دامنش زیر پایش گیر کرد و به زمین افتاد و همین زمین خوردن کافی بود که نگهبان‌ها به او برسند. اما درست در لحظه‌ای که نزدیک‌ترین نگهبان دستش را دراز کرد تا مرسانا را بگیرد، ایلیا در حال تاب خوردن از یک درخت از راه رسید و او را از زمین بلند کرد و با خود برد. مرسانا که در هوا معلق بود می‌توانست چهره‌متعجب نگهبان را ببیند که ناامیدانه دستش را در هوا نگه داشته بود.

ایلیا و مرسانا از این درخت به آن درخت جلو می‌رفتند و هارپی و بابو هم پایین پای آن‌ها می‌دویدند. وقتی مطمئن شدند که دیگر کسی تعقیبشان نمی‌کند توقف کردند و همه به‌جز مرسانا شروع به نفس‌نفس زدن کردند. مرسانا با هیجان گفت:

«وای خدای من، چه کیفی داد! انگار داشتم پرواز می‌کردم! مرسی داداشی!»  
این را گفت و لپ داداشش را کشید.

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۴۴

بعد روی زمین نشستند و شروع کردند به بررسی چیزهایی که دیده بودند.  
بابو گفت:

«اوضاع بدتر از چیزیه که برامون تعریف کردن. اون کدوتبل حتماً موجود  
خیلی بدجنسیه.»  
مرسانا گفت:

«خیلی هم قوی‌تر از چیزی بودن که خیال می‌کردم. فکر نمی‌کنم  
چهارنفری حریفشون بشیم.»  
ایلیا گفت:

«خودم یک نفری حریف همشونم. فقط حیف که اونجا درختی نیست تا  
بهبش تار بزنم.»  
هارپی گفت:

«این جور کارها این‌طوری پیش نمیره. فقط زور کافی نیست. به افراد بیشتر  
و نقشه نیاز داریم.»  
مرسانا و بابو حرف هارپی را تأیید کردند.

همین‌طور حرف می‌زدند تا بالاخره حرف‌هایشان تمام شد. وقتی مدتی در  
سکوت نشستند حوصله‌شان سر رفت و تصمیم گرفتند باز به یک طرفی راه  
بیفتند. مرسانا گفت باید در همان جهتی که دویده بودند جلو بروند تا هرچه  
بیشتر از قصر دور شوند. به این ترتیب، یک بار دیگر بی‌هدف در میان درخت‌ها و  
بوته‌ها به راه افتادند.

## فصل پنجم

### به سوی رستوران

در طول راه ایلیا و هارپی با هم بازی می‌کردند؛ گاهی از سر و کول هم بالا می‌رفتند، گاهی کُشتی می‌گرفتند و گاهی روی زمین غلط می‌زدند. مرسانا هم روی پشت بابو نشسته بود و با او حرف می‌زد. ولی با طولانی شدن پیاده‌روی، باز هم به این فکر افتادند که بی‌هدف پرسه‌زدن فایده‌ای ندارد و باید راهشان را به سمت جای مشخصی پیدا کنند. تا آن لحظه یک جورهایی امیدوار بودند خودبه‌خود از قلمرو میوه‌ها سر دریاورند. ولی انگار موقع فرار از دست نگهبان‌ها در جهت دیگری حرکت کرده بودند و حالا دیگر نمی‌توانستند راهشان را به قلمرو میوه‌ها پیدا کنند. مرسانا به هارپی گفت:

«بهتره تو از یک درخت بالا بری و نگاهی به اطراف بندازی. شاید تونستیم

راه رو پیدا کنیم.»

هارپی که روی شانه ایلیا نشسته بود با یک جست پایین پرید و از نزدیک‌ترین درخت بالا رفت و خود را به نوک آن رساند. مدتی آن بالا ماند و بعد از نگاه کردن به جهت‌های مختلف دوباره پایین آمد و گفت:



ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۴۶

«هیچی معلوم نیست. تا چشم کار میکنه فقط درخت دیده میشه.»

بابو گفت:

«حالا چیکار کنیم؟ حس من هم چیزی بهم نمیگه.»

هارپی ناگهان از جا پرید و گفت:

«آها! اگه اطراف رو خوب بررسی کنیم حتماً یک دلیلی پیدا می‌کنیم که به

ما بگه به کدوم سمت باید رفت.»

بعد شروع کرد به این طرف و آن طرف رفتن. گربه سیاه مثل یک کارآگاه با

دقت زمین را بررسی می‌کرد. گاهی سرش را پایین می‌آورد و بو می‌کشید، گاهی

پنجه‌اش را به خاک فشار می‌داد و مزه می‌کرد. یک بار هم وقتی پشتش به

بچه‌ها بود و داشت سنگ کوچکی را بررسی می‌کرد، برای یک لحظه چشم‌بندش

را بالا داد تا سنگ را بهتر ببیند و مرسانا دید که چشم دیگر گربه که زیر

چشم‌بند بود هم کاملاً سالم است. خلاصه بعد از چند دقیقه جست و جو کردن

دست‌آخر هارپی گفت:

«متأسفانه هیچ سرنخی پیدا نکردم. چند فکر مختلف به ذهنم رسید، ولی

هرکدوم رو که آزمایش کردم دیدم اشتباهه.»

بچه‌ها مانده بودند چه کاری باید انجام دهند که ناگهان صدای شکستن

چیزی به گوششان رسید. همه به پاهای بابو نگاه کردند و دیدند که پایش روی

یک تخم‌مرغ رنگی رفته و آن را کاملاً شکسته است. هر سه نفر با اشتیاق به

ایلیا نگاه کردند که پرید و از زیر پوست شکسته تخم‌مرغ تکه کاغذ تاشده‌ای را

بیرون کشید. وقتی ایلیا تای کاغذ را باز کرد و آن را روی زمین گذاشت همه با هم گفتند:

«یک نقشه!»

از قرار معلوم نقشه متعلق به سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی بود. ایلیا روی نقشه خم شده بود و سعی میکرد نقشه را بخواند. ولی با این کارش باعث می‌شد کس دیگری نتواند نقشه را ببیند. مرسانا به او گفت:

«بلند شو! تو که سواد نداری!»

ایلیا جواب داد:

«ولی این که فقط عکسه!»

مرسانا او را کنار زد و پای نقشه نشست. اما هرچه نگاه کرد از آن سر درنیامورد. بابو هم که گردن‌درازش را خم کرده بود و از کنار گوش مرسانا به نقشه نگاه می‌کرد نتوانست چیزی بفهمد. بعد از مدتی که آن دو هم بدون نتیجه به نقشه نگاه کردند، هارپی با لحنی از خودراضی گفت:

«ببینم دختر جون، توی مدرسه به شما نقشه‌خوندن یاد ندادن؟»

مرسانا که سوادش زیر سؤال رفته بود با تندی جواب داد:

«معلومه که یاددادن! تازه من خودم توی خونه یک کره جغرافیا دارم!»

گربه آهسته جلو آمد و گفت:

«پس برای همینه که داری نقشه رو سر و ته میخونی؟!»

بعد دستش را روی نقشه گذاشت و با یک چرخش آن را درست کرد و گفت:

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۴۸

«سواد فقط به خوندن و نوشتن نیست. این روزا هر کس که نتونه نقشه بخونه بی‌سواد به حساب میاد. پس حواستون رو خوب جمع کنید تا همین‌جا یادش بگیرید.»

بعد مثل یک معلم ادامه داد:

«کنار هر نقشه یک جهت‌نما هست که جهت شمال رو به ما نشون می‌ده.»  
و به تصویر کوچکی که در گوشهٔ نقشه قرار داشت اشاره کرد.  
«شمال رو با حرف N نشون میدن. ما باید نقشه رو طوری جلومون بگیریم که شمال بالای نقشه باشه. این طوری نقشه قابل خوندن میشه.»  
نقشه‌ای که آن‌ها پیدا کردند چنین چیزی بود:



بچه‌ها، همان‌طور که می‌بینید، در قسمت بالا، سمت راست نقشه قصر سلطنتی مشخص است. اگر از آنجا مستقیم به سمت چپ نقشه برویم، قلمرو میوه‌ها را می‌بینیم. کسی هم که خوشحال وسط دایره سفید ایستاده گردشاه است. می‌ماند قسمت پایین، سمت چپ نقشه که عکس یک قاشق و چنگال کشیده شده. هارپی با نشان دادن آن قسمت گفت:

«سؤال مهم اینه که اینجا کجاست؟»

همه به فکر فرورفتند. ناگهان ایلیا گفت:

«رستوران! من تا حالا دیدم که روی در رستوران‌ها عکس قاشق و چنگال

میکشن!»

با شنیدن این حرف بچه‌ها نگاه‌های معنی‌داری به هم کردند. هیچ‌کس

انتظار نداشت ایلیا چنین جواب هوشمندانه‌ای بدهد. هارپی گفت:

«آفرین، درسته! هرچی نباشه جزیره به این بزرگی یک رستوران هم لازم

داره.»

گرسنگی باعث شده بود هر چهار نفر مایل باشند که در آن نقطه رستورانی

وجود داشته باشد. هارپی که ظاهراً عجله داشت زودتر به رستوران برسد و دلی از

عزا دربیآورد خیلی سریع گفت:

«اما درس دوم نقشه‌خوانی. ما باید موقعیت خودمون رو روی نقشه پیدا

کنیم. وگرنه نقشه دوزار نمی‌ارزه.»

بابو پرسید:

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۵۰

«چرا؟»

«چون تا ندونی کجا هستی، نمیدونی باید به کدام سمت بری. مثلاً آگه من نزدیک قصر سلطنتی باشم و از اونجا به سمت شمال حرکت کنم، می‌رسم به دریا. ولی آگه توی رستوران باشم و به سمت شمال حرکت کنم، می‌رسم به سرزمین میوه‌ها. روشن شد؟»

بابو به نشانه‌تأیید سرش را تکان داد، ولی معلوم بود که چندان هم متوجه حرف هارپی نشده. هارپی رو به بچه‌ها ادامه داد:

«به این شکل قرمز رنگ که یک جورهایی شبیه تخم‌مرغه ولی نوکش تیزه نگاه کنید. همونی که وسطش سوراخ داره... بابا مگه چندتا چیز این شکلی توی نقشه هست... اینهاش دیگه.»

بعد با دلخوری علامت لوکیشن را به بچه‌ها نشان داد. (بچه‌ها، شما هم سعی کنید علامت لوکیشن را روی نقشه پیدا کنید).

بچه‌ها بعد از دیدن آن علامت تازه یادشان آمد که بارها آن را در جاهای مختلف، خصوصاً در نقشه‌ها دیده‌اند. فقط نمی‌دانستند به چه دردی می‌خورد. هارپی با بدخلقی گفت:

«این شکل به ما نشون می‌ده که ما کجای این جزیره هستیم. حالا چون می‌تونیم با حرکت خورشید شرق و غرب رو پیدا کنیم، می‌تونیم از نقشه استفاده کنیم. آگه خورشید توی آسمون نبود یا هوا ابری بود، حتماً باید یک قطب‌نما داشته باشیم.»

ایلیا گفت:

«قطب‌نما چیه؟»

هارپی با بی‌حوصلگی گفت:

«چیز مهمی نیست. یک وسیله است که جهت شمال رو نشون می‌ده. دیگه

سؤال بسه. یالا راه بیفتیم به سمت رستوران!»

و زیرلب با خودش گفت:

«لعنت بهش؛ هیچ‌وقت حوصله زیادی برای معلمی نداشتم.»

مرسانا که کم و بیش فهمیده بود چطور باید از نقشه استفاده کند، با استفاده

از جهت غروب خورشید، سمت غرب را مشخص کرد و چون نقطه حرکتشان با

علامت لوکیشن روی نقشه مشخص شده بود، می‌دانست که فقط کافی است به

سمت غرب حرکت کنند تا به رستوران برسند. آن‌ها خیلی گرسنه بودند و

امیدشان این بود که به‌موقع برای شام در رستوران حاضر باشند.

مرسانا نقشه به‌دست جلو می‌رفت و پشت سرش بابو قرار داشت. هارپی

روی پشت بچه‌زرافه لم داده بود و آسمان را تماشا می‌کرد. عقب‌تر از همه هم

ایلیا بود که برعکس همیشه ساکت راهش را می‌رفت. مرسانا آن‌قدر سرش با

نقشه گرم بود که امکان نداشت متوجه این رفتار غیرعادی ایلیا شود. اما هارپی

متوجهش شده بود. با وجود این، ترجیح می‌داد به غذاهایی که در رستوران

منتظرش بودند فکر کند تا به ایلیا. خودش را می‌دید که دندان‌هایش را در یک

استیک آبدار فرو کرده و با یک دست هم ماهی سرخ‌شده‌ای را نگه داشته تا بعد

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۵۲

از استیک به خدمتش برسد. وقتی هارپی از این پهلو به آن پهلو غلطی زد، از زیر چشم نگاهش به ایلیا افتاد و چیزی دید که او را از جا پراند. هارپی با ترس فریاد زد:

«صبر کن! وایستا!»

همه ناگهان ایستادند. ایلیا در اثر این فریاد غیرمنتظره از جا پرید و با ترس به هارپی نگاه کرد. بابو گردنش را نیم‌دور چرخاند و صورتش را کنار هارپی گرفت و گفت:

«مگه چی شده؟»

مرسانا وحشت‌زده، نقشه به دست از راه رسید و علت فریاد هارپی را پرسید. هارپی که انگار خشکش زده بود یکی از پنجه‌هایش را بالا گرفت و به دست ایلیا اشاره کرد. همه به آن سمت نگاه کردند. در دست ایلیا یک تخم‌مرغ سیاه و با خال‌های سفید بود.

ایلیا که انتظار چنین رفتاری را نداشت، با بغض گفت:

«مگه چیکار کردم؟ افتاده بود زمین برش داشتم ببینم توش چیه!»

هارپی گفت:

«مشکل همینیه!»

مرسانا و بابو با دقت گوش می‌دادند. هارپی ادامه داد:

«اونطور که شنیدم، در این سرزمین دو نوع تخم‌مرغ وجود داره که تشخیصشون هم خیلی آسونه. تخم‌های رنگی که توشون جایزه است و تخم‌های سیاه و سفید که توشون تله است! پس پسر جون، خیل آروم...»

ولی قبل از اینکه هارپی جمله‌اش را تمام کند ایلیا تخم‌مرغ را چند متر آن طرف‌تر پرت کرده بود. تخم‌مرغ فوراً شکست و درست در همان جا یک گودال سیاه پدیدار شد. هارپی گفت:

«ای وای!»

بابو پرسید:

«الآن از توش هیولا میاد بیرون؟»

هارپی با بدخلقی گفت:

«من چه می‌دونم! به ظاهرش نگاه کن! هر چیز شومی که فکرش رو بکنی

ممکنه ازش بیرون بیاد!»

بعد اضافه کرد:

«بهتره هرچه زودتر ازش دور بشیم!»

بابو آماده شد که راه بیفتد ولی مرسانا گفت:

«نه! اگه یک نفر بی خبر بیفته توش چی؟ اون وقت ما مقصریم. باید قبل از

رفتن پرش کنیم.»

هارپی گفت:

«ولی ما اصلاً نمی‌دونیم که میشه پرش کرد یا نه.»



ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۵۴

مرسانا گفت:

«پس امتحان می‌کنیم تا بفهمیم.»

این را گفت و به سمت گودال رفت. گودال ظاهر عجیبی داشت. کاملاً سیاه بود و اصلاً نمی‌شد فهمید که عمق آن چقدر است. مرسانا سنگ کوچکی را برداشت و داخل گودال انداخت. ولی صدایی که نشان دهد سنگ به ته آن رسیده نشنید. انگار سنگ به محض ورود به گودال غیب شده بود. این اتفاق، فکر دیگری را به ذهن مرسانا آورد: اگر این گودال یک دروازه به جایی دیگر، مثلاً بالای تخت خواب یک نفر دیگر بود، چه؟ در این صورت هر چیزی که در گودال می‌نذاختند صاف میفتاد روی سر اون طفلک بیچاره. پس مرسانا نقشه دیگری کشید و گفت:

«بهتره دورش رو ببیندم تا کسی توش نیفته. هرچقدر که می‌تونید سنگ و

چوب پیدا کنید و بیارید اینجا.»

به این ترتیب هر چهار نفر رفتند تا سنگ و چوب پیدا کنند. نقشه مرسانا این بود که ابتدا تعدادی شاخه را دورتادور گودال توی زمین فرو کنند و یک جوهرایی گودال را ببندازند توی قفس. بعد دور شاخه‌ها سنگ بچینند تا یک وقت کسی اتفاقی شاخه‌ها را نشکند و بیفتد توی گودال. البته خودش هم می‌دانست که حتی با این کار کاملاً از بین نمی‌رود. ولی این بهترین کاری بود که در آن لحظه می‌توانستند انجام دهند.

یک ساعت طول کشید تا دور گودال را حصار کشیدند. بعد کمی استراحت کردند و دوباره به راه افتادند. هوا نیم ساعت دیگر کاملاً تاریک می شد و باید عجله می کردند.



## فصل ششم اردوگاه وسایل آشپزخانه

نیم ساعت که پیاده روی کردند از دور صدای آشنای برخورد قاشق و چنگال را شنیدند؛ صدایی که گرسنگی شان را از قبل هم بیشتر کرد. با هر قدم صدا بلند و بلندتر می شد. با خودشان فکر کردند حتماً مردم دارند در فضای باز غذا می خورند. و چراکه نه؟ چه چیزی می توانست لذت بخش تر از غذا خوردن در آن هوای فوق العاده باشد؟

وقتی خیلی به رستوران نزدیک شدند متوجه شدند که صدای برخورد قاشق و چنگال بلندتر از آن است که مربوط به غذا خوردن باشد. به همین خاطر سرعتشان را کم کردند و با احتیاط به جایی که صدا از آن می آمد نزدیک شدند. وقتی به محوطه بازی که مقابلشان بود نگاه کردند با صحنه ای عجیب و ناامیدکننده روبرو شدند:

اول از همه اینکه خبری از رستوران نبود. می توانید تصور کنید این خبر برای چهار شکم گرسنه چه معنایی دارد؟ آنجا درواقع دهکده دیگری بود که بی شباهت با قلمرو میوه ها نبود. فقط به جای کلبه های قشنگ، اینجا و آنجا

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۵۸

چادرهایی با پارچه‌های رنگ و رورفته و گاهی پاره برپا شده بود. ظاهر ساکنان این دهکده هم به‌خوبی نشان می‌داد که چرا آنجا را روی نقشه با قاشق و چنگال مشخص کرده بودند؛ چون ساکنانش واقعاً قاشق و چنگال بودند! البته غیر از قاشق و چنگال، تمام وسایل آشپزخانه، از بشقاب، ملاقه، قابلمه، نمکدان، سیخ و هر چیزی که فکرش را بکنید پیش چشمان حیرت‌زدهٔ بچه‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتند. چندتایی از این موجودات عجیب داشتند با هم کُستی می‌گرفتند و صدای قاشق و چنگالی که از دور به گوش می‌رسید به خاطر برخورد همین‌ها با هم بود.

هاریبی گفت:

«زرشک! به کاهدون زدیم!»

بچه‌ها با مشورت هم تصمیم گرفتند خودشان را نشان دهند شاید در آنجا چیزی برای خوردن پیدا می‌شد. به همین خاطر هر چهار نفر با یک حرکت از پشت برگ‌ها بیرون آمدند و وارد دهکده شدند. چندان طولی نکشید که اهالی دهکده متوجه حضور آن‌ها شدند و دورشان حلقه زدند. هوا تاریک شده بود ولی نور مشعل‌های دهکده به قدری بود که وسایل آشپزخانه بتوانند مرسانا را تشخیص دهند و یک‌صدا بگویند:

«پرنسس! شما برگشتید؟!»

مرسانا این بار از شنیدن این حرف تعجبی نکرد و رو به نزدیک‌ترین چنگالی

که روبرویش ایستاده بود پرسید:

«اینجا کجاست؟»

چنگال که یکی از دندان‌هایش کج شده بود گفت:

«اردوگاه وسایل آشپزخانه.»

مرسانا گفت:

«رئیس‌تون کیه؟»

چنگال جواب داد:

«فعالاً ملاقه.»

مرسانا با تعجب پرسید:

«چرا فعالاً؟»

چنگال جواب داد:

«چون فردا باید یک رئیس جدید انتخاب کنیم.»

مرسانا باز پرسید:

«چرا، مگه کار بدی کرده؟»

چنگال گفت:

«نه، ولی شاید بکنه. برای همین فردا نوبتش تموم میشه.»

بابو گفت:

«خوب اگه هنوز کار بدی نکرده، چرا نوبتش تموم میشه؟»

یک قاشق که آن طرف‌تر ایستاده بود و عاقل به نظر می‌رسید گفت:

«چون ما اینجا یک روز در میون رئیس جدید انتخاب می‌کنیم.»

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۶۰

مرسانا تعجب کرد و گفت:

«آخه چرا؟ چرا یک نفر رو شاه خودتون نمی‌کنید تا مجبور نباشید یک روز در میون رئیس جدید انتخاب کنید؟»  
قاشق گفت:

«چون این طوری ممکنه طرف بدجنس از آب در بیاد و اون وقت دیگه نمی‌تونیم کاری بکنیم.»  
بابو گفت:

«ولی میوه‌ها شاه دارن و خیلی هم خوشبختن.»  
قاشق گفت:

«اونها فقط شانس آوردن که شاه خوبی نصیبشون شده. ولی سری رو که درد نمیکنه دستمال نمی‌بندن!»

و وقتی دید که بچه‌ها معنی ضرب‌المثل او را نفهمیده‌اند گفت:  
«یعنی تا وقتی خطر کردن واجب نیست، نباید خطر کرد. وقتی می‌تونیم خودمون یک نفر رو انتخاب کنیم و اگه کار بدی کرد عوضش کنیم، چرا باید یک نفر رو برای همیشه رئیس خودمون کنیم؟ این هیچ عاقلانه نیست.»  
مرسانا به فکر فرورفت و چیزی نگفت. ایلیا پرسید:

«چرا همتون این قدر کج و کوله‌اید؟»

مرسانا به خاطر این بی‌ادبی به ایلیا چشم‌غره رفت. یک فنجان لب‌پر که نزدیک ایلیا ایستاده بود گفت:

«این بلاییه که کدوتنبیل زورگو سر ما آورده. وقتی خواست هممون رو از قصر بندازه بیرون، ما مقاومت کردیم. اون هم این بلا رو سر ما آورد.»  
مرسانا گفت:

«خدای من، میشه داستانش رو برامون تعریف کنید؟»

قاشقی که کمی قبل حرف زده بود گفت:

«این کار رو هیچ کس نمی‌تونه بهتر از تخته‌گوشت انجام بده.»

و فوری یک نمکدان کوچک را دنبال تخته‌گوشت فرستاد. یک دقیقه بعد یک تخته بزرگ چوبی، تقریباً به بلندی بابو، از دور پیدایش شد. تخته‌گوشت سیل و ابروهای پرپستی داشت و بین تمام موجودات آن دهکده انگار فقط او بود که درب و داغان نشده بود. جمعیت برای تخته‌گوشت راه باز کرد و او آمد جلوی بچه‌ها و گفت:

«شنیدم می‌خواید داستان شب هالووین رو بشنوید.»

بچه‌ها به نشانه تأیید سر تکان دادند. تخته‌گوشت گفت:

«پس بیاید بریم اون طرف نزدیک آتیش بشینیم تا براتون تعریف کنم.»

همه پشت سر تخته‌گوشت که ابهت زیادی داشت راه افتادند تا به میدان دهکده رسیدند. در آنجا آتشی برپا شده بود و دور آن چند کنده درخت به‌عنوان صندلی گذاشته بودند. بچه‌ها با تخته‌گوشت و چند نفر دیگر نشستند، و بقیه ایستاده آماده گوش دادن شدند. تخته‌گوشت سرفه کوتاهی کرد و گفت:



ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۶۲

«در اون شب نامبارک، یک‌دفعه ابرهای سیاه و بنفش بالای سر ما پیدا شدن و یک صاعقهٔ بزرگ به قصر خورد. فکر می‌کنم همون صاعقه باعث شد که کدوتنبل به هیولا تبدیل بشه. درحالی‌که قبلاً چندان از من بزرگ‌تر نبود، حالا قدش حداقل پنج برابر منه. من خوب می‌دونم اون قبلاً چقدری بود. چون قبل از اینکه به کدوی هالووین تبدیل بشه، اون رو روی من گذاشتن و با کارد آشپزخونه... (در اینجا مکشی کرد و سری به تأسف تکان داد)، و با کارد آشپزخونه چشم و دماغ و دهنش رو درست کردن. درست روی پشت من. با اون کارد نابکار! خلاصه، وقتی شما غیب شدید پرنسس، و کدوتنبل به یک هیولای زورگو تبدیل شد، صاف اومد به آشپزخونه و گفت "یا همتون به من خدمت می‌کنید، یا باید از قصر برید!" همین حرف رو به اسباب و اثاثیهٔ خونه هم زد. اون ترسوها فوراً قبول کردن و گذاشتن رفتن. شنیدم که بیشترشون پریدن توی دریا و رفتن به یک سرزمین دیگه. ولی ما موندیم و زیر بار حرف زور نرفتیم و با کدوتنبل جنگیدیم. مطمئن هم بودیم که زورمون به اون کدوی گنده‌بک میرسه. ولی به ما خیانت شد!»

در اینجا مدتی به آتش خیره ماند و سکوت کرد. بعد از چند لحظه ادامه داد:  
«کارد آشپزخونه به ما خیانت کرد! اون که مثل برادر من بود. اونکه هر وقت آشپز می‌خواست گوشت و ماهی خرد کنه، این کار رو با کارد آشپزخونه روی پشت من انجام می‌داد!»

با گفتن این حرف چرخید و پشتش را به سمت آتش گرفت و زخم‌های بی‌شماری را که در اثر ضربات کارد آشپزخانه پشتش ایجاد شده بود به بچه‌ها نشان داد. بچه‌ها با دیدن این زخم‌ها نفسشان را حبس کردند. مرسانا گفت:

«این زخم‌ها خیلی وحشتناکن!»

تخته‌گوشت با خونسردی گفت:

«ابدأ! این زخم‌ها هیچ دردناک نیستن. کار من همین‌ه. روی من چیزها مختلف رو خرد می‌کنن. این زخم‌ها نه‌تنها دردناک نیست، بلکه نشانهٔ افتخار منه. نشون می‌ده که کارم رو خوب انجام دادم.»

بعد داستان را ادامه داد و گفت:

«بله، اون کارد نابکار که مثل برادر من بود با کاردهای میوه‌خوری به ما خیانت کردن و باعث شدن شکست بخوریم. این بچه‌ها رو می‌بینی...»  
و با دستش به ساکنان اردوگاه اشاره کرد.

«... تمام این‌ها سالم بودن. ولی کدوتنیل دونه دونشون رو گرفت و کتک زد. بعضی‌ها رو خم کرد، لب‌پر کرد، و حتی شکست! تازه الان بیشترشون رو درست کردیم ولی هنوز هم کج و کوله‌ان.»

و باز سری به تأسف تکان داد.

«خلاصه ما هم مجبور به فرار شدیم و قصر رو ترک کردیم. بعد از ما، گل‌ها و درخت‌ها هم اخراج شدن و هر کدوم به یک گوشه‌ای رفتن.»  
مرسانا که خیلی ناراحت شده بود گفت:

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۶۴

«ولی کاش می‌شد یک کاری کرد.»

تخته‌گوشت گفت:

«ما یک‌بار مبارزه کردیم و شکست خوردیم. اگه باز هم به جنگشون بریم

معلوم نیست این بار چه بلایی سرمون میاد.»

مرسانا گفت:

«ولی این دفعه میوه‌ها هم هستن! اونا هم میخوان بجنگن!»

تخته‌گوشت جوابی نداد. مرسانا اضافه کرد:

«و ما هم هستیم. ما چهار نفر!»

این بار تخته‌گوشت سرش را بالا آورد و گفت:

«یعنی شما فکر می‌کنید که ما حریف اون‌ها می‌شیم؟»

ایلیا از جا پرید و گفت:

«معلومه که حریفشون می‌شیم! ما یک اسپایدرمن، یک گربه‌چابک، یک

زرافه و یک پرنسس داریم! با کلی میوه و قاشق و چنگال!»

یک شکرپاش که به هیجان آمده بود گفت:

«یعنی ممکنه؟!»

و در اثر هیجان کمی از شکر داخلش بیرون ریخت.

ایلیا محکم‌تر از قبل گفت:

«معلومه که ممکنه! همین الان آماده بشید که بریم بجنگیم!»

مرسانا دست او را گرفت و گفت:

«ولی داداشی، الان خیلی دیروخته. هم ما خسته‌ایم هم این‌ها آمادهٔ جنگ نیستن. تازه، به میوه‌ها هم خبر ندادیم.»

مرسانا رو کرد به ملاقه که فعلاً رئیس بود و گفت:

«لطفاً یک نفر رو بفرستید به قلمرو میوه‌ها و بهشون بگید که ما فردا به جنگ کدوتنبل میریم. خودشون رو تا ظهر به نزدیکی قصر برسون.»

جمعیت از هیجان به وجد آمد و فریاد زد:

«هورا!... هورا!...»

می‌شد دید که آن جمعیت دوباره به زندگی امیدوار شده. در اینجا هارپی دامن مرسانا را کشید و گفت:

«ولی این‌ها که آمادهٔ جنگ نیستن. مطمئنم که با اولین حمله همشون در میرن. برای یک حملهٔ موفق نیاز به آموزش، تمرین و نقشه داریم!»

ولی مرسانا به حرف او توجهی نکرد. حسی درونش می‌گفت که حتماً در این مبارزه پیروز می‌شوند. پس تنها غذایی را که در آن اردوگاه پیدا می‌شد، یعنی بیسکوئیت، خوردند و شب را در یکی از چادرها خوابیدند تا صبح روز بعد برای جنگ به سمت قصر سلطنتی به راه بیفتند.



## فصل هفتم

### به سوی میدان جنگ

روز بعد کمی که از طلوع آفتاب گذشته بود بیدار شدند و از چادر بیرون رفتند. کل اردوگاه در جنب و جوش بود. عده‌ای داشتند دربارهٔ این بحث می‌کردند که باید رئیس جدید را قبل از جنگ انتخاب کنند یا بگذارند ملاقه تا بعد از جنگ رئیس بماند. در نهایت تصمیم بر این شد که رئیس جدید را بعد از جنگ انتخاب کنند. سپس هرکس از روی زمین هر چیزی را که دستش می‌رسید به‌عنوان سلاح برداشت. البته بیشترشان فقط یک تکه چوب یا شاخه را به دست گرفتند. ایلیا کمی گشت و توانست یک تکه چوب با سر قلمبه پیدا کند که مثل یک گرز خطرناک بود. آن را با هیجان در هوا تکان می‌داد و این طرف و آن طرف می‌رفت. مرسانا ولی چیزی برنداشت، چون ملاقه از او خواسته بود پشت سر همه بایستد و وارد جنگ نشود. وقتی مرسانا اعتراض کرد، ملاقه گفت:

«شما فرمانده ما هستید و اگه شما طوریتون بشه کار همه ما تمومه. پس

شما باید آخرین کسی باشید که دست دشمن بهش می‌رسه.»

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۶۸

با این دلیل مرسانا راضی شد که در حمله به قصر شرکت نکند و فقط از دور تماشاگر باشد. یک ساعت بعد همه آماده حرکت بودند.

حرکت به سمت قصر خیلی کند انجام می‌شد. چون تعداد افراد زیاد بود و طبیعتاً سرعت همه به اندازه سرعت کندترین فرد گروه، یعنی یک قندان چاق بود که آهسته راه می‌رفت چون مراقب بود قندهایش بیرون نریزد. کمی مانده به ظهر، گروه وسایل آشپزخانه و میوه‌ها تقریباً هم‌زمان به نزدیکی قصر رسیدند. البته هنوز با قصر فاصله داشتند تا یک‌وقت چشم نگهبان‌ها به آن‌ها نیفتد.

در این موقع گردشاه که روی دوش نارگیل سوار شده بود تا همه بتوانند او را ببینند شروع به سخنرانی کرد:

«دوستان من! میوه‌ها، وسایل آشپزخانه! ما امروز اینجا جمع شدیم تا حق کدوتنبیل زورگو رو کف دستش بذاریم. همونطور که همه می‌دونید، پرنسس ما برگشته و ما باید قصر رو برای او پس بگیریم!»

جمعیت فریاد شادی سر داد. گردشاه ادامه داد:

«ما تا الآن با هم نبودیم و قدرت کافی برای مقابله با اون زورگو رو نداشتیم. ولی امروز با هم متحد شدیم و تا چند ساعت دیگه از قصر میندازیمش بیرون!»

جمعیت باز هم فریاد کشید. بعد از چند جمله دیگر گردشاه در میان تشویق شنوندگان از دوش نارگیل پایین آمد و نوبت به ملاقه رسید که صحبت کند. او که قد بلندی داشت، بدون اینکه روی چیزی بایستد شروع به صحبت کرد:

«عزیزان من! ای کسانی که اینجا جمع شدید تا یک ظالم رو به سزای اعمالش برسونید! کاری که امروز می‌خوایم انجام بدیم باید خیلی وقت پیش انجام می‌شد. ولی ترس مانع شد تا زودتر این کار رو انجام بدیم. اما حالا ما همه اینجاایم. ما وسایل آشپزخانه برای پس گرفتن حقمون می‌جنگیم، ولی میوه‌ها کار ارزشمندتری انجام میدن و برای حق خودشون نمی‌جنگن، بلکه به خاطر ما می‌جنگن. پس وسایل آشپزخانه! در طول جنگ با جونتون از میوه‌ها مراقبت کنید تا آسیبی نبینن!»

جمعیت با فریاد شادی به سخنرانی ملاقه واکنش نشان داد. در این لحظه گردو شاه درحالی که جلوتر از نارگیل حرکت می‌کرد به سمت مرسانا آمد و گفت: «پرنسس، نارگیل یک تخم‌مرغ رنگی پیدا کرده و به رسم قلمرو ما اون رو تقدیم کرد به من. من هم طبق همین رسم اون رو به شما تقدیم می‌کنم.»

بعد به نارگیل اشاره‌ای کرد و نارگیل که تخم‌مرغ خیلی بزرگی را در دست داشت جلو آمد و آن را در مقابل مرسانا روی زمین گذاشت. مرسانا گفت:

«ولی من فکر می‌کنم هرکس تخم‌مرغ پیدا می‌کنه باید مال خودش باشه.»

گردوشاه با لحنی جدی گفت:

«خب، وقتی قصرتون رو پس گرفتیم می‌تونید با یک دستور سلطنتی این رو به قانون تبدیل کنید. ولی تا اون زمان قانون همینیه که هست و این تخم‌مرغ به شما می‌رسه.»



ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۷۰

مرسانا دیگر مخالفتی نکرد و زیر نگاه کنجکاو همه با یک ضربه تخم‌مرغ را شکست. از درون تخم‌مرغ یک کمان طلایی کوچک با یک تیردان که داخلش پر از تیرهای طلایی بود بیرون افتاد. چشمان همه به برق کمان خیره شده بود. این بهترین سلاح در بین تمام سلاح‌هایی بود که آن جمع همراه خود داشت. مهم‌تر اینکه با این سلاح مرسانا می‌توانست از دور هم در جنگ شرکت کند. مرسانا کمان را روی یک دوش و تیردان را روی دوش دیگرش انداخت و صاف ایستاد. بعد خیارهای دوقلو آمدند و هر کدام یک پای مرسانا را روی یک شانه خود گذاشتند و او را بلند کردند تا سخنرانی کند. مرسانا که حرفی برای گفتن آماده نکرده بود، در حالی که سعی می‌کرد از روی شانه‌های لغزنده خیارها پایین نیفتد، خیلی خلاصه گفت:

«خب، از همتون ممنونم که اومدید. من مطمئنم که ما امروز پیروز میشیم و سرزمینمون رو پس می‌گیریم و یک‌بار دیگه در کنار هم به‌خوبی و خوشی زندگی می‌کنیم. پس بیاید بریم بجنگیم!»

این را گفت و جمعیت فریاد بلندی کشید و به‌سوی قصر به راه افتاد. مرسانا از روی دوش خیارها پایین پرید و از ایلیا، هارپی و بابو که از مقابل او رد می‌شدند تا به میدان جنگ بروند خواست که مراقب خودشان باشند. تمام آن لشگر عجیب از مقابل مرسانا رد شد و وقتی آخرین نفر هم گذشت او در آخر لشگر شروع به حرکت کرد. کم‌کم از دور قصر پدیدار شد و کمی بعد نگهبان‌ها هم قابل تشخیص شدند. با این حساب، نگهبان‌ها هم می‌توانستند

آن‌ها را ببینند. مرسانا از دور دید که یکی از نگهبان‌ها به سرعت درون قصر دوید و بقیه در کنار هم یک صف تشکیل دادند و سرهای تیزشان را به سمت جلو گرفتند.

لشگر وقتی به اندازه کافی به قصر نزدیک شد شروع به دویدن کرد. حدود صد میوه و وسایل آشپزخانه در مقابل حدود بیست کارد میوه‌خوری. اول از همه ملاحظه که پاهای بلندی داشت به نگهبان‌ها رسید و با سر سنگینش ضربه‌ای به یکی از آن‌ها زد و او را چند متر به هوا پرتاب کرد. بعد بقیه وسایل آشپزخانه و میوه‌ها به نگهبان‌ها رسیدند. مرسانا دید که یکی از نگهبان‌ها با یک حرکت سریع خراشی روی پوست موز انداخت که باعث شد کمی از پوستش آویزان شود. نارگیل با نیزه کوتاهش به بدن یکی از نگهبان‌ها ضربه‌ای ضد ولی نیزه چوبی آسیبی به بدن فلزی کارد میوه‌خوری نرساند. چهار پنج چنگال یک کارد میوه‌خوری را دوره کرده بودند و درحالی که یکی از آن‌ها کارد را لای دندان‌هایش نگه داشته بود، بقیه از چپ و راست به او ضربه می‌زدند. ایلیا هم با چماقش ضربات سنگینی به سر و صورت نگهبان‌ها می‌زد و آن‌ها را نقش بر روی زمین می‌کرد. هارپی دم‌خنجری اما از همه عجیب‌تر بود. نوک دم او به یک خنجر تبدیل شده بود و داشت مثل یک شمشیرباز ماهر با یک کارد میوه‌خوری شمشیربازی می‌کرد. مرسانا با خودش گفت:

«پس به این خاطر بهش می‌گن دم‌خنجری!»

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۷۲

هرکس در گوشه‌ای مشغول نبرد بود و کاردهای میوه‌خوری کم‌کم داشتند عقب‌نشینی می‌کردند. در این لحظه از سوراخ قصر یک کارد آشپزخانه بزرگ با تیغه‌ای وحشتناک بیرون آمد. معلوم بود که به او خبر داده‌اند که دشمن حمله کرده. کارد آن قدر بزرگ بود که با دیدنش تمام میوه‌ها و حتی چندتایی از وسایل آشپزخانه رنگشان پرید. کارد آشپزخانه که تیغه‌اش زیر نور آفتاب با برقی خطرناک می‌درخشید با یک جهش بلند به وسط میدان جنگ پرید و از هر طرف به مهاجمان حمله‌ور شد. در همان اول کار ضربه‌ای به نارگیل زد که اگرچه آسیبی جدی به او نرساند ولی باعث شد تا نارگیل فرار کند. بعد با یک حرکت چنگال‌هایی را که یکی از نگهبان‌ها دوره کرده بودند پخش و پلا کرد و همین‌طور با قدرت جلو می‌آمد و هیچ‌کس جلو‌دارش نبود.

ناگهان تخته‌گوشت خودش را سر راه او قرار داد و چیزهایی به او گفت که مرسانا از آن فاصله نمی‌توانست بشنود. بعد وقتی کارد آشپزخانه حمله کرد، تخته‌گوشت بلافاصله پشتش را به سمت او گرفت و ضربه‌اش را خنثی کرد. کارد آشپزخانه چند بار دیگر هم حمله کرد ولی هر بار تخته‌گوشت حملات او را دفع می‌کرد. این شجاعت تخته‌گوشت که جلوی کارد آشپزخانه را گرفت باعث شد تا میوه‌ها و وسایل آشپزخانه روحیه بگیرند و یک بار دیگر جنگ به نفع آن‌ها تغییر کند. کم‌کم مهاجمین نگهبان‌ها را عقب راندند و به پله‌های قصر رسیدند. می‌شد حدس زد که جنگ به زودی با پیروزی میوه‌ها و وسایل آشپزخانه به پایان می‌رسد. اما در همین لحظه صدای ترسناکی از داخل قصر بلند شد که با

شنیدنش همه برای یک لحظه دست از جنگ کشیدند. چند ثانیه بعد یک کدوتنبیل خیلی بزرگ، درست به اندازه سوراخ روی دیوار قصر، از آنجا بیرون آمد و از بالای پله‌ها به میدان نبرد نگاه کرد.

کدوتنبیل ظاهر وحشتناکی داشت. چشمانش شیطانی بود و دهانش با آن دندان‌های تیز به شکل تهدیدآمیزی می‌خندید.

کدوتنبیل بدون معطلی از پله‌های قصر پایین رفت و با یک دست تخته‌گوشت را بلند کرد و او را به راحتی، انگار که یک بسته کبریت باشد، به گوشه‌ای پرتاب کرد. بعد چند قاشق و چنگال که سر راهش بودند را گرفت و از وسط خم کرد و به کناری انداخت. اوضاع اصلاً خوب نبود و قطعاً ورود کدوتنبیل به میدان سرنوشت جنگ را عوض می‌کرد.

ایلیا با شجاعت زیادی به یکی از برج‌های قصر تار زد و تاب‌خوران خودش را به صورت کدوتنبیل رساند و با یک ضربه سنگین چماق بر سر کدوتنبیل کوبید. ضربه چنان سنگین بود که همه انتظار داشتند کدوتنبیل جادرجا بیفتد زمین. ولی بچه‌ها، کدوتنبیل در بین میوه‌ها یکی از سفت‌ترین پوست‌ها را دارد و به این راحتی‌ها نمی‌شود به آن آسیب زد. پس کدوتنبیل بدون اینکه زخمی شود به زدن وسایل آشپزخانه و میوه‌ها ادامه داد. مرسانا که در کنار گردوشاه عقب ایستاده بود و از آنجا جنگ را تماشا می‌کرد دیگر نمی‌توانست فقط تماشای او باشد و شروع به دویدن به سمت میدان نبرد کرد. گردوشاه خواست جلوی او را بگیرد. به

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۷۴

همین خاطر پشت لباس او را گرفت و کشید. ولی زورش به مرسانا نرسید و با صورت به زمین افتاد.

مرسانا همین‌طور که می‌دوید یک تیر از درون تیردان برداشت و در کمانش گذاشت. باینکه قبلاً هیچ‌وقت تیراندازی نکرده بود اما انگار قدرت جادویی کمان به او تیراندازی یاد داده بود. کارد و آشپزخانه و کاردهای میوه‌خوری داشتند دوستان او را عقب می‌زدند و با این وضعیت مشخص بود که آن‌ها بازنده جنگ هستند. وقتی مرسانا به فاصله‌ای رسید که فکر می‌کرد از آنجا تیرش به هدف می‌خورد، کمان را کشید و کدوتنبل را نشانه گرفت و تیر را رها کرد. تیر در هوا به پرواز درآمد و مستقیم به کله بزرگ کدوتنبل خورد و در کمال تعجب در پوست سفت آن فرورفت. کدوتنبل فریاد دردناکی کشید که کل میدان نبرد به لرزه افتاد. همه برگشتند تا ببینند تیر از کجا آمده و چشمشان به مرسانا افتاد که کمی دورتر از میدان نبرد ایستاده بود و کمانش را در دست داشت. با دیدن او وسایل آشپزخانه و میوه‌ها دوباره روحیه گرفتند و با قدرت بیشتری حمله کردند. ولی کدوتنبل حالا خیلی عصبانی شده بود و طوری به آن‌ها حمله می‌کرد که توان مقابله با او را نداشتند.

مرسانا تیر دیگری در کمان گذاشت و کمی جلوتر رفت و دوباره به سمت کدوتنبل تیر انداخت. این تیر خطا رفت ولی مرسانا تیرهای بیشتری را پشت سر هم پرتاب کرد. تقریباً نصف تیرهایش را پرتاب کرده بود و کله کدوتنبل پر از تیر شده بود. همه احساس می‌کردند که کدوتنبل آماده عقب‌نشینی است و میوه‌ها از

یک سو و وسایل آشپزخانه از سوی دیگر آرام آرام جلو می‌رفتند. در این نقطه به‌سختی می‌شد گفت که چه کسی جنگ را می‌برد. به همین خاطر باید تمام قدرتشان را خرج می‌کردند تا کدوتنبیل را شکست دهند.

مرسانا یک تیر دیگر از تیردانش برداشت و یک قدم به جلو رفت تا دید بهتری داشته باشد. ولی در همان موقع صدای خرد شدن چیزی را از زیر پایش شنید. برای یک لحظه خیلی کوتاه توانست ببیند که پایش روی یک تخم‌مرغ سیاه و سفید رفته و لحظه‌ای بعد روی تپه‌ای در دوردست میدان نبرد قرار داشت. تخم‌مرغ سیاه و سفید باعث شده بود او از میدان جنگ غیب شود و در نقطه‌ای دورتر ظاهر شود. تپه آنقدر دور بود که از آنجا به‌سختی می‌توانست میدان جنگ را ببیند و همه‌چیز، حتی کدوتنبیل بزرگ هم ریز بنظر می‌رسید.

مرسانا به دور و برش نگاهی کرد و از عصبانیت پایش را به زمین کوبید و گفت:

«تخم‌مرغ لعنتی! چرا این اتفاق باید درست الان بیفته؟!»

این را گفت و از تپه به سمت قصر پایین دوید. وقتی فقط نیمی از راه تا قصر را رفته بود، به نیروهایش برخورد کرد که در حال عقب نشینی بودند. وسایل آشپزخانه که کج و کوله شده بودند و میوه‌ها که زخمی و له شده بودند با سرعت فرار می‌کردند و هیچ کدام توجهی به مرسانا نداشتند. مرسانا فریاد زد:

«صبر کنید! برگردید! ما برنده میشیم!»

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم مرغ‌های رنگی / ۷۶

ولی کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌داد و همه در بین درختان از نظر ناپدید شدند. آخرین نفرات تخته‌گوشت، ملاقه، ایلیا، هارپی و بابو بودند که لنگ‌لنگان پیش می‌آمدند. بعدها مرسانا شرح ماجرا را از بابو این‌طور شنید:

«وقتی تو غیب شدی، یک‌مرتبه همه روحیه‌شون رو باختن. فکر کردن دوباره گم شدی. تیر و کمانت هم که کمک بزرگی بود دیگه وجود نداشت. سربازهای دشمن روحیه گرفتن و به ما حمله کردن و بقیه‌اش رو هم که خودت می‌دونی.»

بابو این را وقتی داشتند به سمت قلمرو میوه‌ها برگشتند تعریف کرد. مرسانا تا حدودی به آن‌ها حق می‌داد. آن‌ها چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشتند. اما به هر حال این شکست تلخی بود و بچه‌ها نمی‌دانستند چطور باید با آن کنار بیایند.

## فصل هشتم

### آموزش، تمرین و نقشه

هم میوه‌ها، هم وسایل آشپزخانه به قلمرو میوه‌ها رفتند. در آنجا درمانگاه کوچکی برپا شد تا زخمی‌ها را مداوا کنند. پهلوی نارگیل شکسته بود و آب داخل شکمش چکه می‌کرد که باید جلوی آن را می‌گرفتند. یکی از خیارها تقریباً از وسط نصف شده بود که باید او را هم بخیه می‌زدند. کلی قاشق و چنگال کج شده بودند که بابو با لگدهای سنگینش سعی می‌کرد آن‌ها را صاف کند. تخته‌گوشت و ملاقه افسرده یک گوشه نشسته بودند و چیزی نمی‌گفتند. هارپی از همه فاصله گرفته بود و روی سقف یک کلبه تنها نشسته بود. ایلیا هم ناراحت بود که چماقش را در جنگ از دست داده. خلاصه اینکه اوضاع اصلاً خوب نبود. مرسانا به سمت هارپی که چشمش را بسته بود رفت و گفت:

«می‌دونم، همش تقصیر منه. تو گفتی که این‌ها آماده نیستن، ولی من

گوش نکردم.»

هارپی لای چشمش را باز کرد و نگاهی به مرسانا انداخت ولی چیزی

نگفت. مرسانا ادامه داد:



ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۷۸

«حالا این‌ها بیشتر از قبل ناامید شدن. کاش می‌شد یک‌طوری این شکست

رو جبران کرد.»

هارپی گفت:

«منظورت رو واضح بگو.»

مرسانا گفت:

«تو به من گفتی که برای پیروزی به آموزش، تمرین و نقشه احتیاج داریم. درست‌ه که ما شکست بدی خوردیم، ولی خدا رو شکر کسی آسیب جدی ندیده. من هم هنوز نصف تیرهام رو دارم. ضمناً الآن شناخت بیشتری از دشمن داریم. شاید بشه یک بار دیگه امتحان کرد. این بار تو رئیس باش.»

هارپی چند لحظه سکوت کرد، بعد بدون اینکه چیزی بگوید بلند شد و رفت. مرسانا نمی‌دانست باید چه کار کند. به همین خاطر پیش دیگران برگشت و سعی کرد آن‌ها را آرام کند. او روی صندلی گردشاه ایستاد و گفت:

«دوستای من! ما شجاعانه جنگیدیم. ولی بدشانسی آوردیم. اگه اون تخم‌مرغ زیر پای من سبز نمی‌شد، الآن برندهٔ جنگ بودیم.»

کسی از بین جمعیت گفت:

«ولی پات رفت روی تخم‌مرغ و ما شکست خوردیم.»

مرسانا گفت:

«درسته. اما در عوض خیلی چیزها یاد گرفتیم. مثلاً الآن می‌دونیم که نقطه

ضعف دشمن کجاست.»

یک نفر دیگر از بین جمعیت گفت:

«نقطه ضعفش کجاست؟»

مرسانا گفت:

«خب، خب... اینکه همه قدرتشون به کدوتنبله و بدون اون شانسی برای

برنده شدن ندارن.»

یک نفر دیگر از بین جمعیت با لحن تمسخرآمیزی گفت (این بار مرسانا دید

که چه کسی حرف زد؛ او یک قوری بود):

«عجب! اینکه بیشتر شبیه نقطه قوته!»

مرسانا دیگر ادامه نداد و فقط گفت:

«به‌هرحال خواستم بگم که من به‌عنوان فرمانده مسئولیت این شکست رو

قبول می‌کنم. هرچند که هنوز هم فکر می‌کنم فقط یک بدشانسی بود.»

این را گفت و از صندلی پایین آمد.

\*

در چند روز بعد ساکنان دهکده چندان با یکدیگر صحبت نمی‌کردند. وسایل

آشپزخانه برای خودشان رئیس‌های جدیدی انتخاب کرده بودند (اول همان

قوری‌ای که وسط حرف مرسانا پریده بود و بعد یک استکان بی‌دسته). میوه‌ها

هم بی‌سر و صدا به کارهای قبلی‌شان مشغول بودند. در این وسط هارپی با

هیچ‌کدام از بچه‌ها حرف نمی‌زد و از آن‌ها فاصله می‌گرفت.

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۸۰

یک روز که مرسانا با ایلیا و بابو نشسته بودند، هارپی بی‌مقدمه جلو آمد و انگارنه‌انگار که چند روز با آن‌ها حرف زده گفت:

«فکر می‌کنم کم‌کم دارن به شرایط عادی بر میگردن.»

مرسانا نگاهی به ساکنان دهکده انداخت و گفت:

«اینطور به نظر می‌رسه.»

هارپی گفت:

«حالا که چند روز از ماجرا گذشته، خواستم بهت بگم حق با توهه که فقط یک بدشانسی باعث شکستمون شد. واقعاً می‌تونستیم پیروز بشیم. البته تو هم اشتباه کردی که یک‌شبه تصمیم به جنگ گرفتی و روز بعد به میدون رفتی.»

هر دو مدتی سکوت کردند. بعد هارپی گفت:

«ولی فکر می‌کنم حریف شکست‌ناپذیر نیست و اگه یک نقشهٔ درست و

حسابی بکشیم، و افراد رو خوب آموزش بدیم می‌تونیم برنده بشیم.»

بابو گفت:

«چه نقشه‌ای؟»

هارپی جواب داد:

«این رو دیگه باید با هم انجام بدیم.»

بعد چهارتایی به یک گوشهٔ خلوت از دهکده رفتند و کل روز را با هم صحبت کردند و راه‌های مختلف پیروزی در جنگ را بررسی کردند. نهایتاً به

نقشه‌ای رسیدند که به نظرشان اگر خوب پیش می‌رفت می‌توانست باعث پیروزیشان شود.

با این نقشه خوب به سمت اهالی دهکده رفتند و مرسانا یک بار دیگر از صندلی گردوشاه بالا رفت و گفت:

«لطفاً یک دقیقه بیاید جلو حرف مهمی باهاتون دارم.»

مدتی طول کشید تا همه دور صندلی جمع شدند. مرسانا گفت:

«می‌دونم که هنوز از شکستی که داشتیم ناراحتید و می‌دونم که هنوز

زخم‌های خیلی‌هاتون خوب نشده. ولی من حرف مهمی با شما دارم.»

مرسانا نمی‌دانست چطور می‌تواند به این زودی دوباره به آن‌ها پیشنهاد

جنگ بدهد. اما چاره دیگری نداشت. به همین خاطر خیلی تند گفت:

«می‌خوام بهتون پیشنهاد بدم که دوباره به جنگ کدوتنبیل بریم!»

با شنیدن این حرف همه‌های میان جمعیت راه افتاد. مرسانا از بین صداهای

درهم و برهم توانست بعضی از کلمات را مثل «به این زودی؟»، «ما که هنوز

خوب نشدیم،» و «اصلاً به فکر ما نیست،» را تشخیص بدهد. برای همین

دستش را بالا برد تا همه ساکت شوند و گفت:

«دفعه قبل ما بدون آمادگی و بدون نقشه حمله کردیم و هیچ تعجیبی نداره

که شکست خوردیم. ولی این بار یک نقشه داریم و فقط کمی زمان لازم داریم

تا برای حمله آماده بشیم. تا اون زمان زخم‌های شما هم حتماً خوب شده.»

قوری با گستاخی گفت:

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۸۲

«همون یک بار برای هفت پشتمون بسه! ما داشتیم زندگیمون رو می‌کردیم. تو اومدی و ما رو به جنگ بردی. نگاه کن!»  
و کمی چرخید تا نشان دهد که گوشهٔ درش لب‌پر شده و گفت:  
«این دیگه هیچ‌وقت خوب نمیشه!»

چند نفر دیگر نیز هم‌صدا با او به مرسانا اعتراض کردند.  
در این لحظه هارپی با اشاره از مرسانا خواست که از صندلی پایین بیاید و خودش از آن بالا رفت و با حالتی تهدیدآمیز گفت:

«خوب گوشاتون رو باز کنید ببینید چی میگم! کسی که جلوی شما وایستاده یکی از شما نیست، اون فرمانروای شماست! اگه اون اومده اینجا و داره با شما مشورت میکنه از بزرگواریشه. وگرنه هروقت که بخواد میتونه به شما دستور جنگ بده و شما هم باید اطاعت کنید!»

هارپی موقع گفتن این حرف‌ها دمش را به شکل تهدیدآمیزی تکان می‌داد.  
سپس ادامه داد:

«هرکس که فکر میکنه نمیخواد از پرنسس دستور بگیره، میتونه از این جزیره بره!»

بعد چند نفس عمیق کشید و وقتی آرام‌تر شد اینطور ادامه داد:  
«ببینید دوستای من! شما لاقل باید اول نقشه رو بشنوید، بعد باهاش مخالفت کنید. اصلاً اگه نخواستید، ما چهار نفر می‌ذاریم و میریم و شما بمونید و کدوتنبل زورگو.»

جمعیت ساکت بود. هارپی که شرایط را آماده می‌دید تا نقشه را برای همه تعریف کنند، از مرسانا خواست دوباره روی صندلی بایستد و جزئیات نقشه را برای حاضران توضیح دهد. مرسانا نقشه را چند بار تعریف کرد تا همه کامل متوجه شوند و در پایان گفت:

«تاریخ حمله بعدی ما دو هفته دیگه است. در این مدت ما حسابی تمرین می‌کنیم و با آمادگی کامل به جنگ کدوتنبل میریم.»

✱

از فردای آن روز تمرینات شروع شد. هارپی که شمشیرباز ماهری بود، دمش را تبدیل به خنجر می‌کرد و به‌نوبت به افراد آموزش شمشیربازی می‌داد. بقیه هم هرروز ورزش می‌کردند و با هم کُشتی می‌گرفتند. این بار برای پیدا کردن سلاح، حسابی وقت گذاشتند و هرکس برای خودش یک چماق مثل چماقی که ایلیا در جنگ قبلی داشت پیدا کرد و همه به‌خوبی مسلح شدند. هرروز گروهی از قاشق‌ها به ساحلی که در شمال قصر بود می‌رفتند تا در زمین گودال بزرگی بکنند. بابو هم با آن‌ها می‌رفت تا بر کارشان نظارت کند. وقتی گودال آماده شد، گروهی دیگر مسئول شدند تا با شاخه‌های باریک روی گودال را کاملاً بپوشانند و بعد هم رویش ماسه بریزند تا قابل تشخیص نباشد.

دو هفته پس از روزی که نقشه را کشیدند، همه افراد گروه کاملاً تغییر کرده بودند. بیشتر زخم‌ها خوب شده بود و تمام افراد قوی‌تر و چابک‌تر از گذشته به نظر می‌رسیدند. دیگر وقت آن بود که مرسانا با یک نامه رسمی کدوتنبل را به

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۸۴

جنگ دعوت کند. مرسانا بعد از کلی فکر کردن یک کاغذ و قلم جلوی رویش گذاشت و شروع به نوشتن کرد. موقع نوشتن نامه را با صدای بلند می‌خواند تا بقیه بچه‌ها هم بشنوند:

از طرف پرنسس مرسانا، حاکم سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی، به  
کدوتنبل زورگو،  
کدوتنبل زورگو! شما دفعه قبل خوش‌شانس بودید که توانستید ما  
را شکست بدهید. درواقع این حق ما بود که برنده باشیم. ولی  
شاید پیش خودت فکر می‌کنی حق شما بود که برنده باشید. اگر  
واقعاً اینطور فکر می‌کنی و مطمئنی که از ما قوی‌تر هستی، شما را  
به یک جنگ دیگر دعوت می‌کنم...

در اینجا ایلیا گفت:

«برای چی دعوتش می‌کنی؟ بهش دستور بده!»

مرسانا گفت:

«چون اون من رو به‌عنوان رئیس قبول نداره، پس نمی‌تونم بهش دستور

بدم.»

و نامه را ادامه داد:

قرار ما دو روز دیگر در ساحل شمال قصر. منتظر شنیدن جوابت  
هستم.

امضاء: پرنسس مرسانا، حاکم واقعی سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی

بعد از نوشتن نامه باید کسی را پیدا می‌کردند که نامه را به قصر ببرد. ولی کسی جرئت انجام این کار را نداشت. مرسانا که می‌دانست هیچ‌کس به اندازه گردوشاه از او حرف‌شنوی ندارد، او را برای این مأموریت انتخاب کرد. گردوشاه پس از شنیدن این خبر گفت:

«ولی آخه... آخه من که نمی‌تونم! من فرمانده میوه‌ها هستم. اگه بلایی سرم بیاد...»

مرسانا حرف او را قطع کرد و گفت:

«نگران نباش. من به‌عنوان رئیس رئیسشون اینجا هستم. با خیال راحت

برو.»

گردوشاه ناچار قبول کرد که برود، ولی محض احتیاط نارگیل را هم با خودش برد. رفتن و برگشتن گردوشاه یک روز طول کشید و وقتی برگشت صحیح و سالم بود. با وجود این، زمانی که داشت نامه کدوتنبیل را به مرسانا تحویل می‌داد، معلوم بود که هنوز از دست او دلخور است.

نامه کدوتنبیل این‌طور بود:

از طرف کدوتنبیل بزرگ، پادشاه فعلی سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی، به مرسانا، فرمانروای قبلی سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی، تمام کسانی که در جنگ حاضر بودند دیدند که چطور شما را زدیم و فراری دادیم. همین نشان می‌دهد که حق ما بود که برنده شویم. با این حال، اگر فکر می‌کنی که می‌خواهی دوباره بجنگی، من هیچ ترسی ندارم. چون مطمئنم که این بار هم برنده می‌شویم. نزدیک



ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۸۶

دریا جای خوبی است. چون این بار بعد از شکست دادنتان

همه‌تان را به دریا می‌ریزیم.

امضاء: کدوتنبل بزرگ، پادشاه سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی

وقتی مرسانا نامه را خواند گفت:

«خوب شد! افتاد توی تله!»

بعد به همه اعلام کرد که فردا صبح زود به سمت ساحل شمال قصر حرکت

می‌کنند. به این ترتیب آماده شدند که روز بعد برای جنگ دوباره از دهکده خارج

شوند.

## فصل نهم

### جنگ دوباره

روز بعد قبل از حرکت همه چیز را یک بار دیگر بررسی کردند. مرسانا نقشه را برای چندمین بار برای همه تعریف کرد و مطمئن شد که حتی نارگیل هم کاملاً متوجه جزئیات شده باشد. بعد همه چماق‌هایشان را برداشتند و به سمت ساحل راه افتادند.

یک نصف روز طول کشید تا کل لشگر به ساحل برسد. وقتی به آنجا رسیدند هنوز خبری از کدوتنبل و یارانش نبود. مرسانا رفت و از نزدیک گودال را که با دقت رویش را پوشانده بودند بررسی کرد. همه چیز به نظر مرتب می‌آمد. نقشه از این قرار بود که اول باید کاردها را از دور کدوتنبل دور می‌کردند، بعد کاری می‌کردند که کدوتنبل به سمت گودال حرکت کند و بیفتد توی آن.

مدتی منتظر ماندند تا اینکه از دور سر و کله دشمن پیدا شد. اول کاردهای میوه‌خوری از راه رسیدند، پشت سر آنها کارد آشپزخانه و آخرسر هم خود کدوتنبل زورگو وارد ساحل شدند. دو گروه مدتی به یکدیگر نگاه کردند. بعد کدوتنبل با لحن تمسخرآمیزی گفت:

«مثل اینکه از شکست خوردن خوشتون اومده.»

و خندهٔ بلندی سر داد.

مرسانا در جواب گفت:

«جوجه رو آخر پاییز می‌شمرن!»

این ضرب‌المثل را چند روزی پیش از آنکه به سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی بیایند شنیده بود. وقتی معنای آن را از پدرش پرسید، پدرش گفت "یعنی باید صبر کرد و دید که آخر کار چه نتیجه‌ای به دست میاد." حالا مرسانا این ضرب‌المثل را در جای درستش استفاده کرده بود و از این بابت از خودش راضی بود. رضایتش وقتی بیشتر شد که کدوتنبیل معنای حرف او را نفهمید و فکر کرد به او توهین شده. به همین خاطر خنده‌اش آهسته تبدیل به خشم شد و بدون معطلی فریاد زد:

«حمله کنید!»

با شنیدن این فریاد مرسانا هم دستور حمله داد و دو گروه به جان هم افتادند. از همان اول کار کاملاً مشخص بود تمریناتی که در دو هفتهٔ گذشته انجام داده‌اند مهارت میوه‌ها و وسایل آشپزخانه را به شکل چشمگیری بالا برده. آن‌ها طوری با چماق توی سر کاردها می‌زدند که برای چند لحظه گیج می‌شدند. سپس، از آن سمت کارد آشپزخانه وارد میدان شد و از این سمت تخته‌گوشت جلو رفت و با او گلاویز شد.

طبق نقشه، لشگر میوه‌ها و وسایل آشپزخانه کم‌کم از کدوتنبیل فاصله می‌گرفت تا کاردها در تعقیب آن‌ها از کدوتنبیل جدا شوند. وقتی مقداری بین کدوتنبیل و افرادش فاصله افتاد، کدوتنبیل که تنها ایستاده بود خواست به سمت افرادش برود و به آن‌ها کمک کند. در این لحظه ایلیا تاری را به سمت چشم او پرتاب کرد که باعث شد برای چند لحظه توجه کدوتنبیل به سمت بچه‌ها پرت شود. بعد هم مرسانا پشت سر هم چند تیر به سوی او انداخت که کدوتنبیل با سپر چوبی‌ای که همراه خود آورده بود آن‌ها را گرفت. مرسانا و ایلیا تنها کسانی بودند که جدای از بقیه، پشت تله‌ای که کار گذاشته بودند، ایستاده بودند؛ به شکلی که اگر کدوتنبیل تلاش می‌کرد آن‌ها را بگیرد به درون گودال می‌افتاد. ولی کدوتنبیل توجه زیادی به آن دو نکرد و رویش را برگرداند تا از آن‌ها دور شود و به میدان اصلی جنگ برسد. اگر این اتفاق می‌افتاد تمام نقشه‌هایشان خراب می‌شد. مرسانا نمی‌توانست بگذارد این اتفاق بیفتد و یک‌بار دیگر باعث شکست افرادش شود. به همین خاطر به ایلیا گفت:

«زود باش، به پشتش تار بزن و بکشش این سمت!»

ایلیا تمام قدرتش را جمع کرد و تار بزرگی به پشت کدوتنبیل زد و سعی کرد او را به سمت خودش بکشد. ولی زور کدوتنبیل خیلی زیاد بود و باوجوداینکه ایلیا قدرت ابرقهرمانی داشت، باز هم نتوانست او را تکان دهد. مرسانا که این وضعیت را دید، یک تیر دیگر به سمت کدوتنبیل پرتاب کرد. تیر صاف به پشت کله کدوتنبیل خورد و در آن فرو رفت. کدوتنبیل نعره وحشتناکی زد و چرخید تا به

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۹۰

سمت بچه‌ها برود. ولی فوراً پشیمان شد و دوباره، اینبار با قدم‌های سریعتر، از آن‌ها دور شد. انگار حدس زده بود که برایش نقشه‌ای کشیده‌اند. مرسانا نمی‌دانست که دیگر باید چه کاری انجام دهد. در تیردانش هم فقط دو تیر باقی مانده بود. ناگهان فکری به ذهنش رسید. یک تیر را برداشت و لای دندان‌هایش نگه داشت و تیر دیگر را در کمان قرار داد و فوراً پشت سر کدوتنبیل را نشانه گرفت و پرتاب کرد. وقتی تیر اول هنوز در هوا بود، بلافاصله تیر دوم را از لای دندان‌هایش برداشت و در کمان گذاشت و کمان را کشید. تیر اول به پشت سر کدوتنبیل خورد و کدوتنبیل دوباره نعره‌ای زد و رویش را به سمت مرسانا برگرداند. در این لحظه مرسانا فوراً چشم کدوتنبیل را نشانه گرفت و تیر دوم را رها کرد و زیر لب گفت:

«خواهش می‌کنم بخور به هدف!»

تیر در هوا به پرواز درآمد و مستقیم به سوی کدوتنبیل رفت. لحظه‌ای بعد وارد سوراخ چشم او شد و کدوتنبیل از درد چنان فریادی کشید که تمام ساحل به لرزه درآمد. همه برای چند لحظه دست از جنگ کشیدند و او را تماشا کردند. این بار کدوتنبیل راهش را عوض کرد و به سمت مرسانا و ایلیا دوید. با هر قدم سنگین او ساحل تکان می‌خورد، ولی بچه‌ها محکم سر جایشان ایستاده بودند، چون می‌دانستند که گودال بین آن‌ها و کدوتنبیل قرار دارد و دست کدوتنبیل به ایشان نمی‌رسد. باین‌حال، دیدن کدوتنبیل که با آن چهره وحشتناک این‌طور به سمتشان می‌دوید باز هم ترسناک بود. کدوتنبیل نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و

دیگر فاصله چندانی با گودال نداشت. چند قدم دیگر هم برداشت و ناگهان زیر پایش خالی شد و به درون گودال سقوط کرد. افتادن او چنان صدای بلندی داد که دسته‌ای پرنده از روی درختی در دوردست به هوابلند شد. با دیدن این صحنه نیروهای دو طرف دست از جنگ کشیدند. وسایل آشپزخانه و میوه‌ها شادی کنان به هوا پدیدند و کاردها که دیدند رئیسشان در گودال افتاده فریادی زدند و پا به فرار گذاشتند و آنقدر دویدند تا از نظر محو شدند.

گودال آنقدر عمیق بود که امکان نداشت کدوتنبیل بتواند از آن خارج شود. کدوتنبیل که از این سقوط حسابی دردش آمده بود پشت سر هم به میوه‌ها و وسایل آشپزخانه که آرام‌آرام دور گودال جمع می‌شد بد و بیراه می‌گفت:

«منو بیارید بیرون! من پادشاه این سرزمینم! اگه بیام بیرون همتون رو له می‌کنم! یک نفرتون رو سالم نمی‌ذارم! از میوه‌ها آب میوه درست می‌کنم! وسایل آشپزخونه رو میندازم توی کوره آهنگری!»

و همین‌طور دستور می‌داد و تهدید می‌کرد. مرسانا، ایلیا، هارپی و بابو کنار گودال ایستادند و به او نگاه کردند. مرسانا گفت:

«خب، ظاهراً این دفعه شکست خوردی!»

کدوتنبیل فریاد زد:

«امکان نداره! من از اینجا میام بیرون و حسابت رو می‌رسم!»

مرسانا که دید کدوتنبیل پرو رو است به سربازانش گفت:

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۹۲

«خیلی خب، پس ما همه از اینجا می‌رییم و می‌ذاریم تلاش کنه که بیاد بیرون.»

بعد همگی راه افتادند که بروند. کدوتنبل که دید قرار است توی آن گودال تنها بماند فریاد زد:

«همش تقصیر خود توئه! تو پرنسس ظالم! اگه تو نبودى منم این‌طوری نمی‌شدم!»

با شنیدن این حرف مرسانا توقف کرد و دوباره به لبه گودال برگشت و گفت: «چی؟ مگه من چیکار کردم؟ این تو بودی که همه رو از قصر انداختی بیرون!»

در این لحظه اتفاقی افتاد که هیچ‌کس انتظارش را نداشت. کدوتنبل زورگو شروع کرد به گریه کردن!

«ولی من از اولش بد نبودم. رفتار تو منو بدجنس کرد. لابد یادت نیامد که با من چیکار کردی؟»

مرسانا که کمی نگران شده بود گفت:

«مگه با تو چیکار کردم؟»

کدوتنبل با آه و ناله شروع کرد به تعریف کردن قصه خود:

«روز هالووین پارسال، وقتی همه مشغول برپاکردن جشن بودن، تو با خوشحالی اومدی توی باغ و کنار من روی زمین نشستی و در حالی که نوازشم می‌کردی گفتی "کدوتنبل نازنین، میخوام از تو کدوی هالووین بسازم. این

افتخاریه که نصیب هر کدویی همیشه!" و کلی حرف‌های قشنگ به من زدی. بعد هم دستور دادی من رو چیدن و بردن آشپزخونه و برام چشم و دهن درست کردن. آخ که چقدر اون لحظه خوشحال بودم! با خودم فکر می‌کردم که به مهم‌ترین میوه سرزمین تبدیل شدم.»

مرسانا گفت:

«خب اینکه چیز بدی نیست!»

کدوتنبل گفت:

«صبر کن تا بقیه‌ش رو بشنوی.»

بعد در گودال تنگ خود به‌سختی تکانی خورد و ادامه داد:

«وقتی من آماده شدم، من رو گذاشتی لب پله‌های قصر. هرکس که اون شب وارد قصر می‌شد اول منو می‌دید و می‌گفت «وای! چه کدوتنبل قشنگی!» یا «خدای من، این کدو رو نگاه کنید! تا حالا کدو به این خوشگلی دیده بودین؟!» ولی وقتی جشن تموم شد و همه رفتن، تو اومدی کنار من و با بی‌رحمی گفتی "خب، کدوی نازنین، جشن ما تموم شد و ما دیگه کاری با تو نداریم،" بعد هم با یک لگد من رو از بالای پله‌ها پرت کردی پایین و من سر و ته افتادم روی زمین!»

با شنیدن این داستان همهمه‌ای در میان جمعیت بلند شد. کدوتنبل مکشی

کرد تا سر و صدا بخوابد، و ادامه داد:



ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۹۴

«وقتی سر و ته افتاده بودم روی زمین غم تمام وجودم رو گرفت. همش با خودم فکر می‌کردم که چرا این کار رو با من کردی و کلی غصه خوردم. تا اینکه کم‌کم غصه در وجودم تبدیل به خشم شد. اونقدر از دستت عصبانی بودم که دوست داشتم دست و پا در بیارم و کلکت رو بکنم! در دلم آرزو کردم ای کاش بزرگ و قوی بودم و انتقامم رو می‌گرفتم. در این موقع اون اتفاق افتاد: ابرهای بنفش و سیاه در آسمون پیدا شدن و یک صاعقه صاف خورد به قصر و من بی‌هوش شدم. وقتی به هوش اومدم به کدوتنبل بزرگ تبدیل شده بودم! آخ که چقدر خوشحال بودم که می‌تونستم از تو و تمام اون وسایل قصر که من رو فراموش کرده بودن انتقام بگیرم! بقیه ماجرا رو هم که خودتون میدونید.»

با تمام شدن حرف‌های کدوتنبل سکوتی حکم‌فرما شد. مرسانا احساس می‌کرد همه به او نگاه می‌کنند و او را باعث تمام مشکلاتی که برایشان به وجود آمده می‌دانند. ولی مرسانا اصلاً چیزی یادش نمی‌آمد. برای همین به کدوتنبل گفت:

«من الان هیچ چیزی از اون موقع یادم نیست. با این حال، واقعاً متأسفم که

با تو این طوری رفتار کردم و ازت معذرت می‌خوام.»

این عذرخواهی سریع که هیچ کس انتظارش را نداشت، به طرز عجیبی کدوتنبل را آرام کرد. آخر می‌دانید بچه‌ها، خیلی وقت‌ها برای حل کردن مشکلات یک عذرخواهی حتی از جنگیدن هم بهتر است.

مرسانا چند لحظه سکوت کرد، بعد ادامه داد:

«البته تو به هیچ وجه حق نداشتی با بقیه این طور رفتار کنی. اگه مشکلی داشتی، مشکلک با من بود و نباید دیگران رو از قصر اخراج می کردی.»  
جمعیت با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد.

«و حق نداشتی این همه خسارت در سرزمین زیبای ما ایجاد کنی. حالا، اگه قول بدی که خودت رو تغییر بدی، و دوباره به همون کدوی کوچیک و مهریون تبدیل بشی، از این گودال میاریمت بیرون.»

کدوتنبل که چاره دیگری نداشت، پیشنهاد مرسانا را قبول کرد. در یک لحظه آسمان پر از ابرهای سفید و صورتی شد و صاعقه‌ای به کدوتنبل خورد و جلوی چشم همه دوباره به یک کدوی کوچک هالوین تبدیل شد. بعد طناب آوردند و او را از گودال بیرون کشیدند. مرسانا گفت:

«ولی در عوض تمام کارهایی که کردی، برات یک مجازات هم در نظر می گیرم.»

کدوتنبل از شنیدن این حرف غمگین شد. مرسانا گفت:

«نگران نباش، مجازات سختی نیست. تو و کاردها باید تمام تخم‌مرغ‌های سیاه و سفید جزیره رو جمع کنی و بیارید بریزید توی همین گودال. این طوری دیگه نمی‌تونن به کسی آسیب بزنن. البته کاردها باید خیلی زود برگردن به آشپزخونه. ولی تو از این به بعد باید همین کار رو انجام بدی و مسئولیت جدید تو، البته به جز شب‌های هالوین، پیدا کردن تخم‌مرغ‌های سیاه و سفیده.»

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۹۶

کدوتنیل که انتظار مجازات سنگین‌تری را داشت، با خوشحالی وظیفهٔ جدیدش را قبول کرد و از فردای آن روز کارش را به‌عنوان جمع‌کنندهٔ تخم‌مرغ‌های سیاه و سفید جزیره آغاز کرد.

## فصل دهم

### بازگشت

همه چیز به خوبی و خوشی به پایان رسیده بود و مرسانا یک بار دیگر حاکم سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی شده بود. قصر را تعمیر کردند و درخت‌ها و گل‌ها دوباره به باغ برگشتند. کسی را هم به جزیرهٔ همسایه فرستادند تا به اسباب و اثاثیهٔ قصر بگوید می‌توانند به خانه بازگردند. کدوتبیل هم همان‌طور که قرار بود، با کاردهای میوه‌خوری و کارد آشپزخانه تمام تخم‌مرغ‌های سیاه و سفید جزیره را پیدا کردند و داخل گودال ریختند و روی آن را با ماسه پوشاندند. البته در آینده باز هم تخم‌مرغ‌های سیاه و سفیدی در آن سرزمین ظاهر می‌شد، و این وظیفهٔ کدوتبیل بود که دائم گشت بزند و حواسش به این تخم‌مرغ‌ها باشد.

میوه‌ها مدتی در قصر ماندند تا اینکه مرسانا به آن‌ها گفت می‌توانند به قلمرو خودشان برگردند. ولی پیش از آنکه بروند با یک فرمان سلطنتی دستور داد هرکس که تخم‌مرغ رنگی پیدا می‌کند، آن تخم‌مرغ مال خودش باشد. می‌توانید حدس بزنید که گردوشاه هیچ از این فرمان سلطنتی خوشش نیامد. هرچند که چاره‌ای جز قبول کردن آن نداشت.

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۹۸

به این ترتیب همه چیز به حالت عادی برگشت و بچه‌ها کاری نداشتند جز اینکه هر روز در باغ بازی کنند و از آن فضای زیبا لذت ببرند. ولی هنوز یک اتفاق کوچک دیگر باقی مانده بود که باید می‌افتاد.

یک روز که مرسانا داشت در باغ قدم می‌زد ناگهان پای یک درخت چشمش به یک تخم‌مرغ رنگی افتاد. فوراً آن را برداشت و پیش بقیه برد تا بشکند. ایلیا گفت:

«آخ جون، یک تخم‌مرغ دیگه! اگه توش شمشیر بود مال منه!»

مرسانا تخم‌مرغ را به زمین زد و شکست. فکر می‌کنید داخل تخم‌مرغ چه بود؟ یک بلیط بود شبیه به همانی که در جشن تولد گرفته بودند. فقط روی آن نوشته بود: «بلیط بازگشت به خانه» و زیرش با خط ریزتری نوشته بود: «ساعت حرکت: هر نیمه شب دلخواه.»

با دیدن این بلیط چهره همه آن‌ها در هم رفت و تازه یادشان آمد که باید به خانه برگردند. بابو گفت:

«یعنی حتماً باید برید؟»

مرسانا گفت:

«چاره‌ای نیست. همین حالا هم نمی‌دونیم در نبود ما مامان و بابامون چیکار میکنند. حتماً از غصه مریض شدن.»

بابو گفت:

«این یعنی دیگه هیچ وقت همدیگه رو نمی بینیم. آخه تو بزرگ تر از اون هستی که با دوست خیالیت بازی کنی.»  
مرسانا جلو رفت و بابو را در آغوش گرفت و گفت:  
«بابوی من، مطمئن باش من هیچ وقت تو رو فراموش نمی کنم. تا آخر عمرم.»

ایلیا هم که این صحنه را دید جلو رفت و هارپی را بغل کرد و گفت:  
«هارپی، هیچ وقت فراموشت نمی کنم. تا آخر عمرم.»  
هارپی که سعی می کرد ناراحتی خود را مخفی کند گفت:  
«خوبه حالا. تو هنوز بچه ای و حداقل تا یک سال دیگه میتونی با دوست خیالیت بازی کنی. پس خیلی غصه نخور.»  
آن ها تصمیم گرفتند از فرصت باقی مانده استفاده کنند و تمام روز را خوش بگذرانند؛ چون مرسانا و ایلیا تصمیم گرفته بودند همان شب به خانه برگردند. دم غروب بچه ها به آشپزخانه رفتند و از تک تک وسایل آنجا خداحافظی کردند. ملاقه با لحن غمگینی گفت:

«ولی ما بدون پرنسس باید چیکار کنیم؟»  
مرسانا جواب داد:  
«شما که در انتخاب کردن رئیس استادید. یک نفر رو بذارید جای من.»  
تخته گوشت گفت:

«ولی هیچ کس نمی تونه جای خالی شما رو پر کنه.»

ماجرای مرسانا و ایلیا در سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی / ۱۰۰

و همهٔ وسایل آشپزخانه حرف او را تأیید کردند. مرسانا از آن‌ها خواست جدایی را سخت‌تر نکنند و بعدازاینکه او و ایلیا تک‌تک وسایل را بغل کردند، از آشپزخانه خارج شدند. مدتی بعد شب فرارسید و چند ساعت بعد از آن نیمه‌شب شد. مرسانا، ایلیا، بابو و هارپی در باغ کنار یکدیگر جمع شدند و ایلیا بلیط را در دستش گرفت. وقتی نیمه‌شب شد بلیط شروع به درخشیدن کرد و آن دو برای آخرین بار با دوستان خیالی‌شان خداحافظی کردند. مرسانا در حالی که گوشهٔ بلیط را می‌گرفت گفت:

«خداحافظ بابو، خداحافظ هارپی و خداحافظ سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی!» ایلیا هم همین جملات را تکرار کرد و در یک چشم بر هم زدن نور بلیط آن‌ها را در خود غرق کرد و سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی را ترک کردند. وقتی نور دوباره کم شد، خودشان را دیدند که در اتاقشان هستند و هرکدام از آن‌ها در تخت خودش بود. مرسانا برای یک‌لحظه فکر کرد که تمام آن اتفاقات را خواب دیده. به همین خاطر ایلیا را صدا کرد و پرسید:

«ایلیا، تو هم تمام چیزهایی که من دیدم رو دیدی؟ سرزمین تخم‌مرغ‌های رنگی، بابو، هارپی؟»

ایلیا از لبهٔ تختش سرک کشید و با هیجان گفت:

«آره مرسانا، من هم همش رو دیدم!»

بچه ها می دانستند که امکان ندارد دو نفر همزمان یک خواب را ببینند. به همین خاطر به این نتیجه رسیدند که تمام اتفاقاتی که برایشان پیش آمده واقعی بوده و آنها در کنار هم یک ماجراجویی فوق العاده را تجربه کرده اند.

پایان